



رمان : جدال مجنون وار

جلد دوم رمان ما شیطان نیستیم

ژانر : عاشقانه_اجتماعی

www.romanbaz.ir

شخصیت ها : زینب ، افشین و فاطمه ، معین

نویسنده و خالق رمان : زینب رحیمی(زینب بی بی سی)

... خالق رمان های : خیانت ، بازی سرنوشت ، ما شیطان نیستیم ، خاطرات خوب دیروز

عاشق نباشی حس باران را نمی فهمی

فرق قفس با یک خیابان را نمی فهمی

عاشق نباشی می روی در جاده ها،اما

معنای فصل برگ ریزان را نمی فهمی

عاشق نباشی،زندگی بی رنگ و بی معناست

درد درون چشم انسان را نمی فهمی
در شعرها دنیایی از اسرار پنهان است
عاشق نباشی، درد پنهان را نمی فهمی
عاشق نباشی فصل پاییز و بهار، حتی
... زیبایی فصل زمستان را نمی فهمی

خلاصه ای از رمان : داستان زندگی دو زوجین. زوجین اول مربوط میشه به زینب و افشین. زینب دختری مغرور که در شب ازدواجش اتفاق های ناگوار زیادی برایش رخ میدهد و تمامی باور ها و عقایدش عوض میشود و تمامی احساس و علاقه اش نسبت به همسرش افشین به نفرتی بزرگ تبدیل میشود. زینب خودش را برای یه نبرد بزرگ با افشین که پسری مغرور و شکست خورده است و پلیس ماهر و توانمندی است ، آماده کرده است. در این جدال ، هم دخترک و هم پسرک داستان ما بدلایلی دنبال انتقام گرفتن از یکدیگر هستند. سرانجام باید دید کدامشان پیروز خواهد شد و چه چیزی در انتظارشان است. زوجین بعدی مربوط میشود به زوج معین و فاطمه. فاطمه دختری شر و لات و شیطان که هیچ رقمه حرف های معین تهرانی ، همان خواننده معروف را گوش نمیدهد. آنها بدلیل تنفرشان از جنس های مخالف خودشان ، قراردادی ازدواج کردند و قرار گذاشتند که یک سال بعد از ازدواجشون و دقیقا روز سالگرد ازدواجشون از همیگه جدا بشوند و به سمت رویاها و ارزوهای خود بروند. اما بازی سرنوشت چیزی دیگر برای هر چهار نفر رقم میزند. اتفاق های غیرممکنی که فکرش ... را هیچ کدامشان نمیکرد ، رخ میدهد و مسیر زندگی هر چهار فرد را عوض میکند

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

دستم توی دست معین قفل شده بود و دوتایی آروم به سمت اتاق خوابی که امشب برای من و معین داخل خونه بزرگ آقا آماده شده بود ، میرفتیم. ساقدوش ها هم پشت سرمون میومدند. از زهرا شنیده بودم که امشب چه اتفاقی باید بیفته و چرا باید شب اول رو تو خونه بزرگ آقا باشم و چرا ساقدوش ها دنبالمون میان. خندم گرفته بود و خیلی دلم میخواست بدونم که معین میخواد چه غلطی کنه و به ساقدوش ها چی بگه. وارد اتاق شدم و پشت سرم معین هم وارد اتاق شد و در رو بست. با خنده بهش خیره شده بودم که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده

معین : مرگ ، به چی میخندی؟

در حالیکه از خنده ریسه میرفتم زمزمه کردم

میخوای با ساقدوش ها چکار کنی؟ -

..معین : منو ببین فاطمه ، عصبیم نکن و یه کار نکن که کار بدم دستت جفتمون

خندم رو درجا که قورت دادم هیچ ، رنگم پرید و وحشت زده نگاه معین میکردم. با پوزخندی که زد حس کردم که روح از تنم پرید. آرام و بی صدا روی تخت نشستم و خفه خون گرفتم. دیگه بهم اثبات شده بود که نباید با این غول بی شاخ و دم کل کل کنم. بعضی وقت ها یه جور عصبی میشه و یه حرفایی میزنه که جز سکوت راه دیگه ای نداری. دقیقا مثل الان. یهو به سمت میز لوازم آرایش رفت و از داخلش یه چاقو در آورد. با وحشت و تعجب نگاهش میکردم. یا خدااا ، میخواد چکار کنه؟ مقابل چشمای متعجب و وحشت زده من ، آستین لباسش رو زد بالا و خراش کوچیکی با چاقو روی بازوش انداخت. با دیدن این صحنه نمیدونم چرا حالم بد شد. تازه فهمیدم که واسه چی اینکار رو کرد. دستمالی که باید میداد به ساقدوش ها رو گذاشت روی بازوش و خون های روی دستش رو باهانش پاک کرد. الهی بمیرمم ، بیچاره سر من مجبور به چه کارهایی شد. سریع شال حریرم رو برداشتم و یه تیکه ازش رو پاره کردم. به سمت معین رفتم و بی توجه به چهره متعجبش ، با اون تیکه از پارچه بازوش رو بستم. از تو کیفم ، دستمال مرطوب برداشتم و خون های روی بازوش رو پاک کردم

معین : ممنون

لبخندی زدم و زمزمه کردم

زخمت که درد نمیکنه؟ _

سری به معنی باشه تکون داد و اومد ستم. یهو نفسام به شماره افتاده و از هیجان ، قلبم با بی قراری خودش رو به قفسه سینم میکوبید. رو به روی آینه بودم و از توی آینه حرکاتش رو زیر نظر داشتم. با بی پروایی از توی آینه بهش خیره شده بودم که یهو پشت سرم قرار گرفت و اروم زیپ لباس رو کشید پایین. بعدش بندها رو یکی یکی باز کرد و بعد از اینکه کل بندها رو باز کرد ، سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و زمزمه کرد

معین : قرارمون یادت نره کوچولو

توهم یادت نره آقای خواننده -

پوزخندی زد و رهام کرد. کتتش رو درآورد و پرت کرد روی تخت. با یه لبخند حرص دراری خیره شده بود بهم و چشم ازم نمیگرفت. پیرهن و کراواتش رو درآورد و پرت کرد روی تخت. از دیدن هیکل خوش فرمش ، قلبم اومد توی دهنم. با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم و نشستم روی صندلی و بی توجه بهش شروع کردم به پاک کردن آرایشم و باز کردن موهام. با شنیدن صدای آب ، متوجه شدم که رفته حموم. نفسی از روی آسودگی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. لباسام رو عوض کردم و خواستم بکپم که یهو با صدای زنگ خوردن گوشی معین ، با تعجب به سمت گوشیش رفتم و از روی میز عسلی کنار تخت خواب برداشتمش. با دیدن شماره ناشناس اخمام رفت توی هم و نمیدونم بخاطر حس فضولی یا مالکیت بود که جواب دادم

بفرمایید؟ -

با شنیدن صدای زنونه ای قلبم اومد توی دهنم

؟ : الو سلام

سلام -

؟ : همراه آقای تهرانی؟

بله امرتون؟ -

؟ : شما؟

ببخشید ، این سؤال رو من باید از شما بپرسم -

...؟ : شما همسرشون هستید؟

جدال_مجنون_وار: #Roman

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

با اجازه ی بزرگ تر ها بله -

خنده ی عشوه گرانه ای کرد که باعث شد اخمام از عصبانیت بره توهم

؟ : عزیزم ، ببخشید که نشناختم ، من همسر سابق معین جان هستم. الناز ، شما هم باید فاطمه باشی ، درست میگم؟

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. الناز واسه چی به معین زنگ زده؟ از لفظ کلمه ی معین جان اونم از زبون این مار هفت خط ، اعصابم بهت ریخت

خب امرتون؟ -

؟ : اوه اوه چه خشن

امرتون رو میگید یا قطع کنم؟ -

؟ : با تو کاری ندارم ، گوشی رو بده به معین

چرا فکر کردی اینکار رو میکنم؟ -

؟ : روت زیاده دختر جون. مشخصه دختر پرو و فضولی هستی چون تا جایی که من یادمه ، معین هرگز اجازه نمیده کسی به گوشیش دست بزنه یا تو مسائل شخصیش دخالت کنه

استپ خانوم ، من همسر معینم و چیزه شخصی بینمون وجود نداره. در ضمن معین از من خواست که -

افشین : بهت گفتم که امشب هیجان های زیادی در انتظارت. تو یه قاتلی. قاتل عشق اول و آخرم ترانه. تو هرگز و هرگز توی قلب من جایی نداشتی و نخواهی داشت. قلب ترانه توی سینه تونه. قلب ترانه ی من رو به تو پیوند زدن. تو قاتلی ، تو دلیل مرگ ترانه هستی ، تو قاتل قلب شکسته ی منی ، تو دزد قلب عشق منی. وقتی که بهم گفتند قلب ترانه رو پیوند زدن به یه دختر جوون ، تمام تلاشم رو کردم تا اون دختر رو پیدا کنم. تا ازش انتقام بگیرم. تا قلب ترانه رو برای همیشه کنار خودم حفظ کنم. تمام تلاشم رو کردم تا اون دختر رو پیدا کنم و با ازدواج کردن باهاش ، هم انتقام بگیرم هم از قلب عشقم مراقبت کنم ، اما هرگز پیداش نکردم تا روزی که تو رو داخل بهشت زهرا دیدم. روی سنگ قبر عشقم نشسته بودی و باهاش حرف میزدی. وقتی که ازت پرسیدم و بهم گفتمی که قلب ترانه به تو پیوند خورده ، دوباره دنیای سیاه شدم ، روشن شد. تو چی فکر کردی؟ که من یاد و خاطرات دختری که تونست قلبم رو عاشق خودش کنه فراموش میکنم؟ فکر کردی عاشق دختر مغرور و بی احساسی مثل تو میشم؟ متأسفانه باید بگم که این مدت سخت در اشتباه بودی

یهو سرم گیج رفت و قبل از اینکه پخش زمین بشم ، افشین گرفتم. با تنفر پشش زدم و تکیه دادم به دیوار. چند بار نفس عمیق کشیدم تا قلبم از شنیدن واقعیت وحشتناک زندگیم از حرکت ایست نکنه. جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم. همه چیز برام گنگ و مبهم بود. فقط یه چیز رو خوب متوجه شدم. ... که تمام این مدت بازی خوردم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 2

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

افشین : با نقشه و نیرنگ و حيله به سمتت اومدم. تنها هدفم این بود که تو رو عاشق خودم کنم تا باهام ازدواج کنی. هر موقع که قلبت اذیت میشد نگران و داغون میشدم. بخاطر وجود خودت نبود. فقط بخاطر قلب ترانه بود. قلب عشق من توی سینته. برای حفظ زندگی خودت ، جون ترانه ی من رو

گرفتی. منم همین کار رو باهات میکنم. قلبت رو برای خودم حفظ میکنم اما ذره ذره جونت رو میگیرم. از امشب انتقام گرفتن من شروع میشه. هرگز هم طلاقت نمیدم. چون تو محکومی که همیشه کنار من باشی. چون با قلب عشقم داری زندگی میکنی. اگه تونستی قلب عشقم رو بهم پس بدی ، آزادت میکنم که بری اما خودتم خوب میدونی این اتفاق هیچ وقت نمیتونه بیفته. تنها راهت مرگت هست که من هرگز اجازه نمیدم قلب ترانه رو از بین ببری. جسم و روحش رو ازم گرفتی اما اجازه نمیدم قلبش رو هم ازم بگیرم. قلب ترانه مال منه و مال من میمونه. حالا خوب به حرفام گوش کن چون دیگه تکرارش نمیکنم. از امشب حرف حرفه منه و جز چشم چیزی از تو نمیشنوم. خونه ی پدر و مادر و داداش رفتن ممنوع ، گریه و غم و غصه ممنوع ، رفتن به دانشگاه ممنوع ، میخوام برم خونه ی رفیق هام ممنوع ، زنگ زدن بدون اجازه ی من ممنوع ، بیرون رفتن بدون اجازه ی من ممنوع ، توهین و زبون درازی ممنوع ، استراحت و شاهانه زندگی کردن ممنوع. از این به بعد میپزی ، میشوری ، جمع میکنی. خدام اون خداییه که به حرفام عمل نکنی. اون وقت بهونه دادی دستم برای انتقام گرفتن. فکر طلاق و جدایی و خودکشی هم از سرت بیرون کن. تا من بخوام مال منی ، تا زمانیکه من بخوام باید زندگی کنی ، تا وقتی که من بخوام باید نفس بکشی. حرفام رو چندین بار واسه

خودت تکرار کن تا آویزون گوشت بشه. در ضمن اگه کسی بویی از حرفام و مشکلات زندگیمون بیره ، مطمئن باش که به ضررت تموم میشه

نفسم به سختی بالا میومد و حس میکردم که جونی توی تنم نیست. اجازه ریزش اشکام رو ندادم. به اندازه کافی خردم کرده بود و غرورم جلوش نابود شده بود. به سمت گوشیم رفت و برداشتمش. گذاشتمش ... توی جیب شلوارش و پوزخندی به رنگ و روی پریده ام زد

بهم خیره شد و نگاهش قفل شد توی چشمام. حالا میتونستم خشم و نفرت و انتقام رو توی چشماش ببینم. اشاره ای کرد به گوشیم که توی جیب شلوارش بود و با صدای خشنی گفت

افشین : گوشیت با من میمونه

پوزخندی زد و به سمت در اتاق خواب رفتم. قبل از اینکه از اتاق خارج بشه سریع بلند شدم و فریاد کشیدم

همه حرفات رو زدی ، حالا حرفای من رو بشنو ، بهت گفتم بودم هیچ وقت اعتمادم رو از بین نبر ، - ولی تو نامردی کردی و غیر از اینکه اعتمادم رو از بین بردی ، تمام حس های قشنگ دختر منم رو ،

دروغ ناپود کردی. من هرگز نخواستم که قلب ترانه بهم پیوند زده بشه. منو گول زدند. احمد و دکترا با دروغ و نقشه بردنم داخل اتاق عمل و گفتند فقط میخواییم یه عمل باز روی قلبت انجام بدیم که راه نفست باز بشه. منم هرگز دوست نداشتم برای زندگی کردن مجدد، زندگی کسی رو ازش بگیرم. از اینا بگذریم آقا افشین. تمام حرفم رو توی یه جمله خلاصه میکنم. ازت متنفرم، ازت متنفرم، تمام عشق و علاقه و احساسم به یکباره جاش رو به تنفر داد. بهت گفتم اگه باهام بازی کنی، زندگیت رو به آتیش میکشونم. لازم نیست من کاری کنم. من مثل همیشه سکوت میکنم و آروم و بی سر و صدا سر جام میشینم. اما خودت میبینی که اون بالایی چطور مجازاتت میکنه. خودت میبینی که اون بالا سری چطور تقاص قلب شکسته ام رو ازت میگیره. سپردمت به اون بالا سری

اشکام سرازیر شد و افشین بدون اینکه برگرده یا حرفی بزنه، با دستایی مشت شده از اتاق زد بیرون و در اتاق هم قفل کرد. بغض سنگینم شکست و با هق هق خودم رو انداختم روی تخت خواب. خدا، این چه بخت و اقبالیه؟ چی فکر میکردم، چیشد. چرا همه ی چیز توی یه چشم بهم زدن ناپود شد؟ چرا به افشین دروغ گفتم؟ من کجا ازش متنفرم؟ من بیچاره که عاشقشدم. چرا عاشق نشدم، نشدم، حالا عاشق کسی شدم که به مرگم راضیه. خدا باید چکار کنم؟ حضرت عباس باید چکار کنم؟ ای خدا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ چطور ادامه بدم؟ واسه چی باید به این زندگی ادامه بدم؟ اصلا چرا هنوز دارم نفس میکشم؟ مگه حقیقت تلخ تر و وحشتناک تر از چیزی که شنیدم وجود داره؟ به جنون کشیده شدم و از روی تخت بلند شدم. تمام لوازم روی میز رو پرت کردم روی سرامیک ها. صدای شکستن وسیله ها اعصابم رو بدتر خورد میکرد. زجه میزد، جیغ میزد و خودزنی میکردم. با نفرت و عصبانیت عطری که افشین برام خریده بود رو پرت کردم به سمت آینه. با شکستن آینه و افتادن خرده شیشه ها به روی ... زمین، یه فکری مثل جریان برق از مغزم عبور کرد

جدال_مجنون_وار# Roman:

تارنمای رمان باز 3

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

بی حال روی زمین نشستم و با دستایی لرزون یه تیکه از شیشه خرد ها رو برداشتم. دستام بصورت عجیبی میلرزید و تمام بدنم یخ زده بود. شیشه رو روی رگم گذاشتم و چشمام رو بستم. محکم روی دستم کشیدم و بی توجه به درد و سوزشی که داشت ، چندین بار شیشه رو روی دستم کشیدم. بی حال چشمام رو باز کردم و با دیدن خون زیادی که از دستم میرفت لبخند تلخی زدم. اخه این درد و زخم ها از دردهایی که افشین امشب بهم کادو داد بیشتره؟ این زخم های سطحی از زخمی که به قلب و روح و احساسم وارد کرد ، میرسه؟ نه نمیرسه. خدا جونم من همون زینبم که بنده خوبت بودم. این حق منه؟ مگه نگفتی تو بندگی کن من خدایی میکنم ، پس این چه سرنوشت شومی هستش؟ چرا من رو وارد این بازی بزرگ کردی؟ چرا میخوای من رو از پسری که قلبم رو لرزوند متنفر کنی؟ چرا ادما وقتی میفهمند دوستشون داریم عوض میشن؟ چرا خداجونم؟ من که بنده بدی نبودم. من که بارها امتحان های سختت رو پس دادم. پس چرا حق یه زندگی اروم و با آرامش رو ندارم. این همه درد تقاص کدوم گناه انجام نشده است؟ سرم رو گذاشتم روی زانو هام و بی صدا گریه کردم. یهو با شنیدن صدای پا که بیشتر شبیه به دویدن بود لرز به جونم افتاد. اره من زینب کیانفر از امشب از همسرم افشین تهرانی ، ترس و واهمه دارم. با یادآوری تمامی حرفاش ، حسی شبیه به نفرت در وجودم شعله ور شد. با صدای چرخش کلید به خودم اومدم اما تکونی نخوردم. صدای نفس نفس زدنش و سایه اش رو حس میکردم اما بی اعتنا بودم. با شنیدن صدای عربده اش ، تنم لرزید

افشین : کثافت احمق ، چه غلطی کردی ، هااااان؟

اهمیتی به حرفاش ندادم و حتی سرم رو از روی پاهام بلند نکردم. یهو دستم به شدت کشیده شد و بزور بلندم کرد. نگاهی به دست داغون شدم انداخت و با فکی منقبض شده و اخم غلیظی بهم خیره شد

افشین : بهت اخطار دادم که حق نداری هیچ بلایی سر خودت بیاری ، پس چرا گوش ندادی؟
هااااااااااااان؟

پوزخندی به صورت سرخ شده و عصبیش زدم و سعی کردم دستم رو از توی دستش در بیارم

افشین : رامت میکنم گربه وحشی ، ادمت میکنم زینب ، راه بیفت بریم بیمارستان. امشب اولین و آخرین شبی هست که از من و حرفام اطاعت نمیکنی. فهمیدی؟

سریع به جلد زینب سابق فرو رفتم و اخمام رو توهم فرو بردم

اولا دست کثیف تو به من نزن ، ثانيا کی گفته تو هرچی بگی من انجام میدم؟ -

افشین : مراقب باش چی از دهن ت بیرون میاد ، دوست نداری که دندونای خوشگل ت رو بریزم تو دهن ت؟
هوم؟

پوزخندی به روش زدم و اروم بهش نزدیک شدم. چشمام رو خمار کردم و با حالت خاصی بهش خیره شدم. متعجب نگاهم میکرد. لبخندی به روش زدم و در کسری از ثانیه دستم رو بلند کردم و با تمام توانم توی صورت خوش فرمش فرود اوردم. با ناباوری دستش رو گذاشت روی صورتش که سرخ شده بود.

اینو واسه غرور و عشق و قلبی که امشب اتیشش زدی و نابودش کردی ، زدم. از امشب باهات - رفتاری خواهم کرد که لایقته. از امشب جووری عوض میشم که هزار بار خودت رو لعنت و نفرین کنی. از امشب به جای دوست داشتن ، نفرت و انتقامی توی قلبم به وجود میارم ، که یه شعله اش ، تمام وجودت رو به اتیش بکشه و حتی به خاکسترتم رحم نکنه. غرور من همه چیزمه ، وقتی غرورم لگد مال بشه ، دنیای طرف رو به اتیش میکشم. پس خودت رو برای یه جدال بزرگ آماده کن جناب سرگرد

پره های دماغش از حرص و عصبانیت باز و بسته میشد و در حال انفجار بود. عصبی به سمت حمله ور شد که سریع به خودم اومدم و ازش جدا شدم

خوب گوشاتو باز کن ، کافیه انگشتت بهم بخوره. اون وقت به احمد میگم تا خودت و جد و ابادت رو - به اتیش بکشه. جرعت داری به من دست بزن تا برم محل کارت و از خود اونجا ازت شکایت کنم. پس مراقب حرکاتت باش. کاری نکن که ابرو و شرف ت رو توی محل کارت ببرم

عصبی دستاش رو مشت کرد و بزور خودش رو کنترل کرد

افشین : توی این جدال جوری به زمین میزنمت که به مرگت راضی باشی. منتظر جواب تمام این گستاخی ها و حرفای کلفت و سنگین و گنده تر از دهنش باش

حرفش نخور جناب سرگرد. زمین گرده. گهی پشت به زین و گهی زین به پشت. اره اینجوریاس -

عصبی برگشت و به سمت اتاق رفت اما سریع به سمتش رفتم و راهش رو سد کردم

گوشیم -

افشین : مگه تو خواب ببینیش

اوم تو که دوست نداری با یه درخواست طلاق حال مادرت بدتر بشه؟ هوم؟ -

افشین : خفه شو کثافت

گوشیم -

افشین : باشه ، اما بلایی به سرت میارم که از رفتار امشب مثل سگ پشیمون بشی

سگی که بلند پارس میکنه هرگز گاز نمیگیره.گوشیم -

عصبی گوشیم رو از توی جیبش درآورد و محکم پرتش کرد تو قفسه سینم. سریع گرفتمش و بلند داد زدم.

وحشی :-

... بی توجه به من سریع از اتاق خارج شد و محکم در رو کوبید بهم

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 4

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

به در تکیه دادم و پوزخندی زدم. اروم روی زمین نشستم و اشک ریختم. بی صدا هق هق کردم و از خدا و این سرنوشت شوم گلایه کردم. با حال داغونی بلند شدم و به سمت آینه رفتم. خوبه یه طرفش سالم مونده بود. با دیدن چهره ام پوزخندی زدم. چه شب رویایی و به خاطر انگیزی داشتم. چه عروس خوش بختی بودم. دستم رو به سمت لباسم بردم و سعی کردم بازش کنم. اما بدبختی مگه باز میشد. عصبی به سمت در رفتم و باز کردن در همانا و پدیدار شدن قامت جناب سرگرد پشت در همان. با دیدنش ناخداآگاه اخمام رو توهم فرو بردم. عصبی خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشوندم. انقدر بازوم رو محکم فشار میداد که از درد داشتم میمردم اما سعی کردم. خونسرد جلوه بدم.

افشین : عروس خانوم کجا تشیف میبرند؟

یه بار گفتم ، الان میگه ولی دیگه تکرارش نمیکنم. دست کثیف تو به من نزن -

افشین : یکاری نکن که شب اول زندگی مشترکمون رو برات عزا کنم

هیچ غلطی نمیتونی کنی -

افشین : زینب ... استغفرالله ، برو داخل اتاق و کم با من کل بنداز ، برو دختر خوب

برو کنار میخوام برم پیش یکی از خدمه ها تا لباسم رو برام باز کنه -

افشین : برو داخل اتاق ، خودم باز میکنم برات

الان منم میگم چشم. شرمنده اقا افشین شما نمیتونید اینکار رو کنید -

پوزخندی زد و با چهره عصبی گفت

افشین : اون وقت چرا؟

چون نامحرمی -

اینبار متعجب بهم خیره شد

شما به قلب من نامحرم هستی و فقط یه اسم توی شناستام هستی که از داخل اونم به زودی خط -
خواهی خورد. جناب سرگرد ، شما از قلب من پاک شدی. متوجه شدی؟

با بهت و تعجب بهم خیره شده بود و چشم ازم برنمیداشت. همینکه خواستم یه قدم بردارم از پشت
گرفتم و توی حصار دستاش اسیر شدم. تمام بدنم به لرزه افتاد و از این نزدیکی عذاب میکشیدم

افشین : کجا بری؟ مگه امشب شب ما نیست؟

وحشت زده خواستم برگردم که اجازه نداد و حلقه دست هاش رو محکم تر کرد. نمیدونم چرا بغض به
گلوم چنگ انداخت. اگه اینکار رو باهام میکرد ، هرگز نمیبخشیدمش

ولم کن عوضی -

افشین : وای وای ، آدم به شوهرش میگه عوضی دختر بی ادب؟ بهت گفتم با دم شیر بازی نکن. بهت
اخطار دادم که حرفام رو اویزون گوشت کن. گوش ندادی و حالا باید تنبیه بشی

ولم کن وگرنه جیغ میزنم -

خنده ی بلندی کرد و توی یه چشم بهم زدن بلندم کرد و به اغوش کشیدم. وحشت زده جیغ زدم که

سریع با لباس دهنم رو بست. به معنای واقعی کلمه لال شدم. تمام بدنم یخ کرده بود و میلرزید. هیجان زده شده بودم و یه جورایی حق داشتم چرا که برای اولین بار بود که همسر م*ی*ب*و*س*ی*د*م. وارد اتاق شد و با پا در رو بست. با قدم هایی محکم به سمت تخت رفت. دستای یخ کرده ام رو روی سینه اش گذاشتم. اروم روی تخت گذاشتم و خودشم بلافاصله روم خیمه زد. قدرت کلامم رو از دست داده بودم و نمیدونستم چکار کنم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و اروم لاله گوشم رو ب*و*س*ی*د* و به دندون گرفت. اشک توی چشمم حلقه زده بود اما اجازه بارش بهش ندادم. نمیدونم چیشد که یهو تمام حرفاش توی گوشم نواخته شد. اینکه هیچ علاقه ای به یه دختر مغرور و بی احساس نداره. هر کاری میکرده به خاطر قلب ترانه بوده. پس یعنی؟ یعنی انقدر کثیفه که الان ترانه رو به جا من تصور میکنه؟ بغض سنگینم شکست و تبدیل به هق هق شد. افشین وحشت زده سرش رو بلند کرد و با دیدن حال و روزم عصبی چشماش رو بست. چندبار نفس عمیق کشید و از روی هیکل ظریفم کنار رفت. کنارم نشست و اروم به اغوشم کشید. هق هق میکردم و مشت های بی جونم رو توی سینه اش میزدم

تو ، تو خیلی بدی. خیلی نامردی. اصلا دیگه دوستت ندارم. دیگه ازت بدم میاد. من احمق بهت علاقه - مند شده بودم. باورت کرده بودم. چکار کردی با باورهای من؟ هان؟ چکار کردی با قلب من ، نامرد؟ تو اون افشینی که فکر میکردم نیستی. تو اون مردی که عاشقش شدم نیستی. تو اون نیستی

هق هقم اوج گرفت. سرم روی سینه اش بود. پیراهنش از اشک های من خیس شده بود. حرفی نمیزد و فقط به چشمم خیره شد بود و اروم موهام رو نوازش میکرد. کم کم پلکام سنگین شد و توی اغوشش ... به خواب فرو رفتم

جدال_مجنون_وار_# Roman:

تارنمای رمان باز 5

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

با حال خرابی روی تخت نشستم. دنیا داشت دور سرم میچرخید. یعنی معین صاحب یه پسر از النازه؟ یعنی بچه داره؟ خدایا دارم دیوونه میشم. اگه حرف های الناز واقعیت داشته باشه ، چی میشه؟ معین چکار میکنه؟ پسرش رو قبول میکنه؟ الناز رو دوباره قبول میکنه؟ پس من چی؟ از من میگذره؟ وای فاطمه خفه شو. یه جور حرف میزنی که انگار عاشقته که میخواد ازت بگذره. تو برای معین کوچک ترین ارزشی نداری. طبق توافق بعد از یکسال از هم جدا میشیم. درسته طلاق نمیگیریم اما کاری به کار همدیگه نداریم. پس این جریانات به تو هیچ ربطی نداره. چرا الکی از خودت واکنش نشون میدی؟ انقدر حساس نباش سر معین احمق ، الان فکر میکنه خبریه. چند بار نفس عمیق کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. اما مگه میشد بخوابم؟ هر چه قدر خودم رو بی تفاوت نشون بدم فایده نداره. پووف لعنت به من و این احساس عجیبم. اخه چرا اون غول بیابونی برام مهم شده؟ چرا روی کاراش حساس شدم؟ چرا تحمل اخلاق و رفتار سرد و تند رو ازش ندارم؟ من چه مرگمه؟ عصبی از روی تخت بلند شدم و به سمت تراس رفتم. اروم به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. توی اتاق حس خفگی بهم دست داده بود. توی این هوای آزاد ، حالم بهتر خواهد شد. نمیدونم چقدر توی تراس موندم. کم کم هوا سرد شد و خوابم گرفته بود. با ذهنی مملو از فکر و خیال بلند شدم و همین که برگشتم با معین رخ به رخ شدم. با دیدنش ضربان قلبم به بالا رفت. توی اون لحظه فقط یه جمله به ذهنم رسید. چقدر خوش تیپ و خاصه. یک دست بلیز و شلوار ست سفید پوشیده بود و خیلی به هیکل عضلانی و چهار شونه اش میومد

معین : اینجا چکار میکنی؟

من ، من -

لبخندی زد و بهم نزدیک شد. مثل مسخ شده ها بهش خیره شده بودم. دستاش رو دور کمر باریکم حلقه کرد و به اغوش کشیدم. دست داغش رو روی گونه ام قرار داد و زمزمه کرد

معین : گربه پا کوتاه ی من خراب کردی که

با تعجب بهش خیره شدم. لبخندش عمیق تر شد و بی هوا روی صورتم خم شد و با لباس گونه ام رو اتیش زد. دیگه واقعا رفتم توی هیپورت. وا؟ این چشه؟ چرا اینطور میکنه؟

منظورت چیه؟ چیو خراب کردم؟ -

معین : خانومی ، امشب مثلاً شب عاشقانه ای برای من و تونه. اون وقت اومدی تو تراس و یه گوشه دنج نشستی مثل شوهر مرده ها. اگه یکی ببینت که تمام نقشه هامون نقش بر اب میشه

با شنیدن حرفش بی اختیار خندم گرفت و زدم زیر خنده. معین هم با دیدن صورت خندون من ، لبخندش عمیق تر شد. یهو با یادآوری حرف های الناز لبخندم محو شد و اخم غلیظی روی صورتم نشست. معین هم از این عصبانیت ناگهانیم متعجب شده بود. عصبی خودم رو از توی اغوشش بیرون کشیدم و ازش دور شدم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم. سریع از تراس زدم بیرون و به اتاق خواب برگشتم

معین : فاطمه

شنیدن اسمم از زبانش کافی بود برای سرازیر شدن اشکام و شکستن بغض سنگینم. عصبی برگشتم و انگشت اشارم رو ، رو به روش نشونه گرفتم

.هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد پست باشی آقای خواننده. خیلی پستی ، خیلی -

یهو چهره اش عصبی شد و به جلد همون معین سابق فرو رفت. عصبی به سمت اومد و شونه هامو گرفت و محکم تکونم داد

معین : چه مرگته تو؟ این مزخرفات چیه که داری میگی؟ هان؟ چیشده؟ من چکار کردم که خودم خبر ندارم؟ کی حرف زده؟

هه برو از الناز جونت بیپرس -

اول با بهت و تعجب بهم خیره شد اما کم کم چهره اش برزخی شد و جوری فریاد زد که روح از بدنم پرید و وحشت زده دستام رو گذاشتم روی گوشم

معین : اسم اون زنیکه هرزه رو جلوی من نیار. فهمیدی؟

وحشت زده ازش جدا شدم و به گوشه ی اتاق پناه بردم. اروم روی زمین نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. هق هق میکردم و از ترس به خودم میلرزیدم. هیچ وقت تا این حد عصبی ندیده بودمش. اروم تکون میخوردم و هق هق میکردم. با شنیدن صدای عربده اش ، وحشت زده سرم رو بلند کردم

معین : اون زنیکه هرزه چی بهت گفته؟ هان؟ اصلا چطور شماره تو رو پیدا کرده؟ د چرا خفه خون گرفتی؟ پس کو اون زبون درازت؟ د حرف بزن لعنتی

با هق هق زمزمه کردم

زنگ زنگ زد به گوشیت -

چشمات رو ریز کرد و بهم خیره شد

معین : یعنی تو دست زدی به گوشی من؟

اره -

معین : با اجازه کی؟

خب ، خب -

معین : خب چی؟

خب شوهر می -

اول صورتش متعجب شد. اما کم کم به جلد سابقش یعنی همون بی تفاوت بودن فرو رفت. نمیدونم چرا
هی دست میکشید روی لباس. حس کردم میخواد بخنده اما دوست نداره بروز بده

معین : خب ادامش

الناز بود ، گفت گفت -

معین : چی گفت؟

با گریه جیغ زد

داد نزن سر من -

وحشت زده به ستم اومد و محکم به آغوشم کشید. توی بغلش مثل گنجشک میلرزیدم و گریه میکردم

معین : معذرت میخوام ، گریه نکن. حرف بزن فاطمه. اون لعنتی چی بهت گفته که انقدر بهم ریختی؟

...

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 6

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

گفت ، گفت -

گریه مانع از حرف زدنم شد و هق هقم بیشتر شد. اروم بغلم کرد و با یک جهش از روی زمین بلندم کرد. نا خودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سفت بهش چسبیدم. لبخند تلخی به روم زد و به سمت تخت خواب رفت. همون جور که تو بغلش بودم روی تخت دراز کشید و منم وادار کرد که کنارش و توی اغوشش دراز بکشم. با سر انگشتاش اروم اشکامو پاک میکرد و به ارامش دعوتم میکرد. اروم بشدم و گریه ام بند اومد. اروم زمزمه کرد

معین : الان اروم شدی؟

اهم -

معین : پس حرف بزَن

زنگ زد به گوشیت. من جواب دادم اما نمیدونستم اون پشت خطه. گفت بهت بگم که زنگ زده تا -
ازدواجمون رو تبریک بگه و ، و یه خبر دیگه بهت بده

معین : غلط کرده که زنگ زده ، اون یکی خبرش رو هم بگو

گفت ، گفت داره برمیگرده ایران -

معین : به جهنم ، به من چه ربطی داره؟

گفت تنها نیستم ، گفت با پسر میام. پسر خودم و ... و معین. همون پسری که وجودش رو از معین -
پنهون کردم. گفت این حق پسر و معینه که از وجود همدیگه با خیر بشوند. و اینکه من و خودش هم
نمیتونیم مانع از حق پدر و فرزندی بشیم

معین : چی؟

اروم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. با ناباوری نگاهم میکرد. کم کم بهت و تعجب توی صورتش
، جاش رو به عصبانیت داد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و فکش منقبض شده بود. رگ های
گردن و پیشونیش از حرص باد کرده بود و مشخص بود که فشار زیادی با شنیدن حرفام بهش وارد

شده و فقط داره تحمل میکنه. اما خیلی خوب میدونستم که این سکوت ، ارامش قبل از طوفانه. بدجوری برزخی شده بود و هر لحظه امکان میدادم که قاتی کنه و سرم رو بزاره روی سینه ام. یهو از سر جاش بلند شد و رفت به سمت میز توالت. عربده ای کشید و محکم مشتش رو توی آینه کوبید که ناخودآگاه زدم زیر گریه و صدای جیغ و گریه ام به آسمون رفت. آینه رو به همراه وسیله های رو میز پرتاب کرد روی زمین و عربده میکشید و به الناز بد و بیراه میگفت و نفرینش میکرد. سرجام خشک شده بودم و فقط هق هق میکردم. عربده هایی میکشید که مطمئن بودم الان همه میریزند تو اتاق. برای اولین بار بود که تا سر حد مرگ ازش ترسیده بودم. فکرشم نمیکردم خشم و عصبانیتش تا این حد ترسناک باشه. با گریه و پاهایی لرزون به سمتش رفتم. از هر دو دستش خون جاری بود و بدجوری بریده بود. با وحشت بازوش رو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم. اما مگه میشد این مرد قلب شکسته و عصبی رو اروم کرد؟ دستاش به شدت میلرزید و بدنش مثل آهن یخ کرده بود. با دیدن حال و اوضاعش گریه ام شدت پیدا کرد و بی طاقت خودم رو توی آغوشش انداختم. سرم رو توی سینه اش پنهان کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. هرگز دوست نداشتم درد کشیدنش رو ببینم. اونم الان که همسرم محسوب میشه و برای من مهم تر از هر شخص توی زندگیم شده. صدای نفس نفس زدنش رو میشنیدم. بدجور قاتی کرده بود و با یادآوری الناز و خاطراتش اتیشی و برزخی شده بود. در با صدای بدی باز شد و پشت بندش صدای نگران و لرزان مادر و ویدا رو شنیدم. از معین جدا نشدم و بیشتر بهش چسبیدم. اروم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو گذاشت روی شانه ام. نفس های داغش کنار گوشم پخش شد و اروم زمزمه کرد

معین : اروم باش گریه پا کوتاه ی من

همین کلمه کافی بود تا بغض سنگینم بشکند و بدون ترس و نگرانی توی آغوشش زجه بزنم. وقتی اون اروم میشد من طوفانی و بی قرار میشدم. مشخص بود که کلافه شده و از گریه کردنم بیزاره

ناهید خانم : معین؟ چیشده پسرم؟ چیشده دورتون بگردم؟ صدای فریادت تا پایین اومد مادر. چرا دستت خونیه؟ چرا وسیله ها رو خرد کردی؟ چه خاکی بر سرم شده؟ عروس تو حرف بزن ، تو بگو چیشده؟
اچه چتونه شما دوتا؟

ویدا : داداشی چیشده؟ بابا پشت در نگران مونده ، نیومد داخل که فاطمه راحت باشه اما خیلی ترسیده

معین : چیزی نشده

ناهید خانم : به من دروغ نگو پسر ، تو بچه منی ، خودم بزرگت کردم. میدونم که یه اتفاقی افتاده اما نمیخوای بروز بدی. بگو پسر ، بگو چه خاکی به سرمون شده. عروس تو یه حرفی بزن ، پیشده فاطمه؟

خواستم لب باز کنم اما هق هقم مانع از حرف زدنم میشد. یهو سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت. دستام از دور گردن معین کنده شد و تعادلم رو از دست دادم. قبل از اینکه با کمر به زمین بخورم ، معین وحشت زده بازوم رو چنگ زد و به اغوش خودش کشیدم. با یه حرکت بلندم کرد و به سمت تخت رفت و اروم روی تخت گذاشتم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم تا ازم جدا نشه. یهو درد بدی توی سرم پیچید و ناله ای از روی درد کردم. معین وحشت زده کنارم نشست و صدام میزد اما چیزی نمیشنیدم و انگار که گوشام کیپ شده بود. کم کم همه چیز برام تیره و تار شد و پلکام روی هم افتاد و ... به دنیای سیاهی و سکوت فرو رفتم

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 7

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

اروم لای پلکام رو باز کردم. همه چیز برام تیره و تار بود. چندبار پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم. نگاهی به اطرافم انداختم. روی تخت خواب خونه خودمون بودم و بهم سرم وصل بود. یعنی معین چطوری بزرگ اقا رو قانع کرده که به خونه خودش بیاد؟ اتاقم رو همون طور که نظر داده بودم چیده بودند. اتاق مشترک من و معین تهرانی. حتی فکرشم لرز به جونم میندازه. زندگی کردن و هم خونه شدن با آقای خواننده که مردی خشن و عصبی هستش ، دل شیر میخواد که من دارم. الکی مثلا خیلی شجاعم. با یادآوری الناز و حرفاش و دیوونه شدن معین ، اخمام توهم گره خورد. یعنی حرف های اون دختره هرزه حقیقت داره؟ آگه حقیقت داشته باشه چی میشه؟ معین چکار میکنه؟ من رو طلاق میده؟ از من

میگذره؟ عصبی نفسم رو با حرص به بیرون دادم. روی تخت نشستم و سعی کردم سرم رو از توی دستم بیرون بیارم. یهو در باز شد و حواسم پرت شد. با دیدن قامتش ، قلب بی قرار و ذهن اشفتم اروم شد. خیره شده بودم بهش و چشم ازش برنمیداشتم. اونم به در تکیه داده بود و خیره شده بود به من. یهو توی دستم درد بدی حس کردم. نگاهم رو از معین گرفتم و به دستم چشم دوختم. لعنتی ، سرنگ دستم رو زخم کرده بود و خون ازش جاری شده بود. انقدر محو معین شده بودم که به کل حواسم پرت شد. سریع سرنگ رو از دستم بیرون کشیدم و قبل از اینکه بتونم از سرجام بلند بشم ، حضورش رو کنار خودم حس کردم. سرم رو برگردوندم و بهش خیره شدم. صورتش از خشم و عصبانیت سرخ شده بود و مثل همیشه رگ گردنش باد کرده بود. لبخند تلخی به روش زدم که باعث شد اخماش از هم باز بشه. همینکه اخم نکنه خودش دنیاییه ، بماند که لبخند زندش شده از زوم

معین : حواست کجاست؟ زدی دستت رو داغون کردی

لبخند پهنی زدم و زمزمه کردم

مگه تو واسه من عقل و حواسی هم گذاشتی؟ -

یک تای ابروش رو داد بالا و با چهره متعجبی بهم خیره شد. حرفی نزدم و سرم رو انداختم پایین. از سرچاش بلند شد و جلوی پام زانو زد. دستم رو توی دستاش گرفت و با ظرافت خاصی خون های روی دستم رو با دستمال پاک کرد. پنبه ای روی دستم گذاشت و یک چسب هم روی پنبه انداخت

ممنون -

حرفی نزد و اخماش رفت توهم. وا چشه؟ انگار به من الرژی داره که تا حرف میزنم اخم میکنه. عصبی بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. نگاهی به خودم انداختم. لباسام رو عوض کرده بود. پسره چشم چرون ، با اجازه کی دست به من زده. حیف سیم هاش اتصالی کرده وگرنه حالش رو میگرفتم. از سرجام بلند شدم و چرخ توی اتاق زدم. اتاق که نبود ، واسه خودش سالنی بود. ولی واقعا زیبا چیده شده بود و تمام وسیله هاش جدید و گرون قیمت بودند. داشتم اتاق رو دید میزدم که با صداش به خودم .اومدم

معین : خوب گوش کن ببین چی میگم ، نقش بازی کردنمون تموم شد. دیگه از امشب لازم نیست نقش بازی کنیم. البته زمانیکه با خانوادم رو به رو میشیم باید جوری رفتار کنی که هیچ یویی نبرند. از امشب دیگه کاری به کارت ندارم. هر کاری دوست داری انجام بده ، هر ساعتی عشقت میکشه بیا خونه ، هر جا دوست داری برو ، ولی بدون اجازه من مهمون دعوت نمیکنی. چون نمیخوام کسی متوجه بشه که من همسر تو هستم. اینجا خونه ی من هستش و قوانین مخصوص به خودش رو داره. اینجا بدون اجازه من حتی نباید نفس بکشی. طبقه بالا دوتا اتاق داره. یکی این اتاق که اتاق مشترکمون هستش و دیگری اتاق مطالعه. اینجا اتاق مخصوص خودمه پس وسیله هاتو جمع کن و برو اتاق مطالعه. حتی حق نداری پاهت رو بزاری تو اتاقم. دست به وسایل شخصیم نمیزنی. ناخنت به گوشیم نمیخوره. توی کارام سرک نمیکشی ، توی مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نمیکنی. چیزی از زندگی خصوصیمون به بقیه نمیگی. حتی به رفیقات. پا روی اعصاب من نمیزاری. از نقطه قرمز رد نمیشی. جریان الناز و حرف هایی که زده هم به خودم ربط داره. هر تصمیمی بگیرم هم به خودم ربط داره. در ضمن از فردا نمایای سرکار. از گروه حذفت کردم. چون یه عده فهمیدن همسرم هستی اما دیگه نمیخوام بقیه بفهمند. ادم صبور و با حوصله ای نیستم ، پس حرفام رو هک ذهننت کن تا مجبور نشم دوباره تکرار شون کنم. فقط یادت نره. پا بزاری روی غیرت من ، خودت و تمام هست و نیستت رو به اتیش میکشم. پس حواستو جمع کن ، قلقلک دادن غیرت و غرور من ، اخرش میشه خاکستر شدن خودت. پس مایه دردسر نباش و دردسر درست نکن. در ضمن اون شرطی که گذاشتیم رو پس میگیرم. همون قراری که با هم گذاشتیم

کدوم قرارمون؟ -

معین : قرار لیلی و مجنون ، قرارمون این بود که اگه تو لیلی شدی ، هر چی من بگم باید انجام بدی یا اگه من مجنون شدم ، هر چی تو بگی باید انجام بدم. اما این قرار رو فسخس میکنم. چون از کلمه عشق متنفرم. نمیخوام دیگه تجربش کنم. نمیخوام باز بشکنم. باز شکست بخورم. هرگز دوست ندارم ... طعم عشق دیگری رو بچشم چون میدونم اخرش ختم میشه به نابود شدنم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 8

www.romanbaz.ir

: رمان از زبان فاطمه

بابا استپ شو آقای خواننده ، کی میره این همه راه رو. رو فرمی؟ چیز میز نزدی؟ چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی خیلی جذاب و خواص و دست نیافتنی هستی؟ متاسفانه باید بگم تحفه ای بیش نیستی. اگه تا الان با این اخلاق کند و مزخرفت کنار اوادم بخاطر فراهم شدن ارزو هام بود. وگرنه کدوم احمقی تو و اخلاق گندت رو تحمل میکنه؟ مگه من مغز خر خوردم که قرار و مدار عشق و عاشقی با تو بزارم؟ مگه دیوونم؟ نه اقا فکر و خیال مزخرف نکن. بعدشم فکر کردی کار کردن کنار تو برای من خیلی مهم و لذت بخشه؟ نه کاملاً در اشتباهی ، من هیچ تمایلی به کار کردن توی جایی که اسم تو باشه ندارم. از این به بعد هر کاری بخوام میکنم ، هر جا که بخوام میرم ، با هر کسی بخوام رفت و آمد میکنم و میگردم. به تو و هیچ کس دیگه هم دلیلی نمیبینم که توضیح بدم. من و تو فقط یه هم خونه ایم ، نه بیشتر ، نه کمتر. من همینم که هستم و هیچ دلیلی نمیبینم که رفتار و اخلاقم رو تغییر بدم. در ضمن بدون اجازه پا توی اتاق من نمیزاری. وگرنه حریم شخصیتو زیر و رو میکنم. خب فرمایش دیگه؟

معین : فقط زودتر گمشو بیرون

باش چون تو گفتی ، هه -

پوزخندی به چهره گر گرفتش زدم ، به سمت چمدونم رفتم و برداشتمش. گوشیم رو به همراه وسایل مورد نیازم برداشتم و از اتاق زدم بیرون. وارد اتاق شدم و وسایلم رو گوشه اتاق گذاشتم. برق رو خاموش کردم و بی حوصله روی تخت دراز کشیدم. خیلی خوشحال بودم اما انگار از یه طرف از معین و حرف های تند و بی رحمانه ای که زد ، دلخور بودم. با حرف های بدی که بهش زدم کمی اروم شدم اما هنوزم شعله ی انتقام توی وجودم روشن بود. از فردا هر کاری میکنم که اعصابش رو داغون تر و خط خطی تر کنم. به سمت هر چیز و هر کسی که ازش متنفره میرم و دست میزارم روی نقطه ضعف هاش. تنها راه شکست دادن آقای خواننده بازی با اعصابشه. و منم خوراک کل انداختن و لجبازی ام. پس زیاد حریفم سرسخت نیست. فقط باید مراقب باشم دل نبندم و وابسته نشم ، چون وابسته شدن به مردها کم کم روابط عشق و عاشقی رو بوجود میاره حتی اگه از اون مرد متنفر باشی. پس نباید به قلبم اجازه بدم که حتی به معین فکر کنه چه برسه بخواد تسلیمش بشه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از تمام فکر و خیال ها و اگرها دور کنم. یهو با شنیدن صدای موزیک سرجام نشستم. صدای اهنگ از بیرون میومد. تنها اتاق من و معین طبقه بالا بود پس حتما این صدای موزیک از اتاق

معین هستش. سریع از سر جام بلند شدم و توی اون تاریکی سعی کردم خودم رو به در اتاق برسونم. نمیدونم پام به چی گیر کرد که یهو تعادل رو از دست دادم و با کمر روی زمین پهن شدم. درد بدی توی بدنم پیچید و حس کردم تمام استخوان هام شکست

مرتیکه احمق نفهم ، اخه نصف شبی چه وقت اجرای کنسرت و خوندن اهنگه. میدونه من فضولم ها - ، واسه همین از قصد یکاری میکنه که من فضولیم گل کنه و به سمتش کشیده بشم. عصبی از روی زمین بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. اروم در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون. خرامان خرامان به سمت اتاق معین قدم برداشتم و پشت در اتاقش مخفی شدم. در اتاقش نیمه باز بود و چراغ هم روشن مونده بود. چشم چشم میکردم تا معین رو پیدا کنم. یه کوچولو در اتاق رو باز کردم و بالاخره آقای خواننده رو پیدا کنم. گیتار توی دستش بود و همزمان گیتار میزد و میخوند. اونم اهنگی که من عاشقش ... بودم

تمومه آدما رو بعد تو بخشیدم

همه رو بخشیدم اما تو رو ... نه

دلایله در دامو بعد تو فهمیدم

همه رو فهمیدم اما تو رو ... نه

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

خدا که میتونست چرا گذاشت بره

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

... خدا که میتونست چرا گذاشت بره؟

یهو گیتار رو پرت کرد روی زمین و سرش رو گذاشت روی میز. با تکون خوردن شونه هاش و شنیدن صدای هق هق مردونه اش ، حس کردم که قلبم از حرکت ایستاد. ناخودآگاه اشکام سرازیر شد و عقب گرد کردم. سریع به سمت اتاقم دویدم و وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. به سمت تخت رفتم و خودم رو روش پرت کردم. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم به بیرون نره. هرگز فکرش رو نمیکردم اشک ریختن و هق هق کردن معین رو ببینم و بشنوم. اونم معین تهرانی مغرور و سرسخت. حتما حالش خیلی داغونه که باعث شده بخاطرش اشک بریزه. عصبی نفسم رو بیرون دادم و سرجام دراز کشیدم. هذافریم رو گذاشتم تو گوشم و اهنگی که معین خوند رو پلی کردم. با اهنک زمزمه میکردم و اشک می ریختم. بالشتم از اشک هام خیس شده بود و حالم اصلا خوب نبود. بعد از چند دقیقه خواب گرفتم و نفهمیدم چه وقت و چطور خوابم برد

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 9

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

با سردرد بدی از خواب پریدم. عرق از سر و صورتم جاری شده بود. کابوس بدی دیده بودم. خواب دیدم کنار یه دره ام و افشین پرت شده پایین. بهم التماس میکرد که دستش رو بگیرم اما من بی اعتنا بودم. یهو دستم رو بردم جلو و از خواب پریدم. نمیدونم تعبیر این خواب چی میتونه باشه. امیدوارم اتفاق بدی در انتظارم نباشه. نگاهی به دور و برم کردم. تنها روی تخت خوابم برده بود اما بالشت و پتوی دیگری هم کنارم بود. پس افشین اینجا خوابیده. حتما الانم رفته سر کارش. به جهنم ، هر قبرستونی رفته که رفته ، به من چه ربطی داره؟ با یاد اوری حرف های دیشب و گریه کردم ، اخمام توی هم فرو رفت. لعنت به من ، واسه چی احساسی شدم و جلوی افشین از خودم ضعف نشون دادم؟ دیشب اولین و آخرین باری بود که جلوی افشین درد و دل کردم و اشک ریختم. دیگه اجازه نمیدم یه

قطره اشک ازم ببینه. باید احساسی که بهش داشتم تبدیل به یه نفرت بزرگ بشه که جای بخشش و فرصت مجددی نزاره. با دردی که توی دستم پیچید ، اخمام بیشتر توهم فرو رفت. نگاهی به دستم انداختم. پانسمان شده بود و خون های روی دستم تمیز شده بود. جالبه خودش دلیل زخم هامه و خودشم درمانشون میکنه. بی حوصله از سرجام بلند شدم و به سمت روشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم. به اینه خیره شدم. صورتم بی حال تر و رنگ پریده تر از همیشه بود. باید این حال خراب و حس ضعف و شکست رو همینجا متوقف کنم. من دختری نیستم که اجازه بدم دشمنم حال داغونم رو ببینه و به راحتی پیروز بشه. برای اولین بار به سمت لوازم آرایش رفتم. با کمی آرایش چهره ام از بی حالی و رنگ پریده ای درومد و بهتر شد. مانتو سنتی به همراه شلوارلیم رو پوشیدم و شالی به رنگ چشمم برداشتم و بصورت حجاب بستمش. چندین بار نفس عمیق کشیدم و به خودم لبخندی زدم. برای حفظ اعتماد به نفس اینکار ها لازم بود. کیف و موبایلم رو برداشتم اما با دیدن چادرم نقشه شیطانی به ذهنم هجوم آورد. لبخندی زدم و بدون برداشتن چادرم از اتاق زدم بیرون. از اتاق بیرون اومدم همان و رو به رو شدن با افشین همان. ناخودآگاه اخمام توی هم فرو رفت. با دقت داشت براندازم میکرد ، از بالا به پایین. پوزخندی به روش زدم و بی اعتنا بهش به سمت پایین رفتم. یهو توی راه پله بازوم رو گرفت. با عصبانیت برگشتم و با اخمایی توهم گره خورده بهش خیره شدم

افشین : خانم کجا تشیف میبرند؟

آیا به شما ربط داره _

بلند زد زیر خنده که باعث شد عصبی بشم. تقلا کردم و بازوم رو از توی دستش جدا کردم

وای خدا ، مردم دیگه به ترک دیوار هم میخندن _

افشین : دختر خوب ، انگار حرف های من یادت رفته ، اره؟

نه اما اصولا حرف زور تو کتم نمیره ، پس خودت رو خسته نکن جناب سرگرد تهرانی _

افشین : نزار جوری دیگه باهات برخورد کنم

اولا هیچ غلطی نمیتونی کنی ، ثانيا یکاری نکن که تمام غلط های اضافه ای که انجام دادی رو به _
گوش مادرت برسونم. یکاری نکن که قاتی کنم ، چون من الان اسپند رو اتیشم ، جرقه بخورم به اتیش
میکشمت. خودت این بهانه رو بهم نده

افشین : داری تهدید میکنی؟

دقیقا _

افشین : داری لج میکنی؟

دقیقا _

افشین : و میخوای یه جدال و رقابت بزرگ رو به پا کنی ، یه جدال انتقام وار ، درسته؟

درسته _

افشین : خب میدونی که ، من توی این جدال ها به اطرافیانم رحم نمیکنم ، حتی به تو ، خانوم قلب
دزد. اما مطمئن باش توی این جدال تو بازنده ای

اگه من ببازم ، یعنی تو باختی و اگه من ببرم ، بازم هردو باختیم اما اینطور دلم اروم میگیره که ازت _
انتقام گرفتم حتی به قیمت به اتیش کشیدن روح و قلبم

افشین : پشیمون میشی

اره ، الان خیلی پشیمونم. از اینکه احساسم رو خرج یه ادم عقده ای و دیوانه کردم ، پشیمونم. از اینکه اجازه دادم یه پسر روانی ، دو رو ، بی وجدان به زندگیم راه پیدا کنه ، پشیمونم. اما ادمیم که هرگز بخاطر اشتباه هایی که توی زندگیم رخ میده ، خودم رو ازار نمیدم. کاری میکنم که اون فرد ، از خودش متنفر بشه ، درست مثل بلایی که اون سر من آورد

افشین : پس خیلی احتیاط کن ، چون مردی که رو به روت ایستاده هراسی از هیچکس نداره ، اب از سرش گذشته و از هیچ چیز و هیچکس و هیچ کاری بیم نداره. چون این مردی که رو به روته ، خیلی وقته که روح و قلبش به فنا رفته ، پس هرگز دست از انتقام گرفتن از کسی که مصیب تمام بدبختی ها و زخم ها و درداشه ، نمیکشه

و تو خیلی محتاط تر باش ، چون دختری که رو به روته هنوز یه نفر رو داره ، هنوز عاشقشده و باورش داره ، اما تو اون رو نداری و این فرق بینتونه. پس مراقب باش چون برگ برنده دست اون دختره

افشین : منظورت چیه؟

خدا ، تو خدا رو نداری جناب سرگرد ، اما من انقدر بهش نزدیکم که هرگز تن به شکست نمیدم. ... هرگز تسلیم بنده هاش نمیشم ، چون اون بالا سری اولین عشق و باورمه

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 10

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

پوزخندی به روی قیافه مبهم و بهت زده اش زدم. بی توجه بهش به سمت پله ها رفتم که دوباره بازوم رو گرفت. عصبی نفسم رو بیرون دادم و برگشتم به سمتش

.ای بابا ، دیگه چیه؟ بزار برم کلی کار دارم _

افشین : هه ، امروزی شدی یا فکر کردی ازدواج کردی ازاد شدی؟ مغز پوکت رو با دیوار یکی میکنم اگه فکر کنی ازدواج با من یعنی حکم ازادیت. فکر نکن اجازه میدم هر غلطی که تو خونه بابات نتونستی انجام بدی ، اینجا و تو خونه ی من میتونی انجام بدی. شیرفهم شدی؟

.نه ، هیچی از حرفات نمیفهمم _

افشین : چادرت کو؟ هان؟ پات رو بدون چادر از این در بزاری بیرون ، خونت رو میریزم. بخوای با غیرت و ابروی من بازی کنی ، نابودت میکنم

.باشه بهش فکر میکنم حالا برو کنار از سر راهم تا قاتی نکردم _

.افشین : دیگه داری کفریم میکنی

با عربده ای که کشید ، نفسم رفت و برگشت اما هیچ عکس العملی نشون ندادم و به روش پوزخند زدم

منو ببین ، من از فریاد و عربده هیچ مردی نمیتروسم پس حنجره ات رو خسته نکن _

افشین : برو بترگ سر جات. دارن برای پاتختی میان اینجا ، وای به حالت اگه خراب کنی و یا اجازه بدی بقیه چیزی از این اتفاق ها بفهمند

من حوصله هیچکسی رو ندارم ، بهم بزن برنامه رو _

افشین : همیشه مادرم و مادرت دارن میان اینجا ، نمیتونم به مادرم نه بگم

بهم بزن برنامه رو وگرنه خودم بهم میزنم _

افشین : منظورت چیه

لب باز کنم ، داداشم احمد میفرستت جایی که دست هیچکس بهت نرسه پس هر چی میگم بگو چشم _

افشین : زکی ، گنده گنده حرف میزنی

با اعصاب من بازی نکن ، من حد و ظرفیتی دارم وقتی کاسه صبرم لبریز بشه ، یه اتفاق هایی میفته _
که نباید بیفته. دوست ندارم کینه و نفرت رو سر خانوادت تلافی کنم پس باهام جر و بحث نکن

افشین : من رو تهدید میکنی؟

نه دارم بهت هشدار میدم _

افشین : زینب ، اگه با غیرت و غرورم بازی کنی ، بلایی به سرت میارم که مرغ های اسمون به حالت گریه کنند ، کاری نکن که بشی همبستر اجباریم ، کاری نکن که حرمت ها شکسته بشه ، من رو دیوونه نکن ، من پرم از انتقام و کینه و نفرت ، بهانه به دست ادمی نده که احساسش نسبت بهت تنفر و انتقامه. متوجه شدی؟

از عصبانیت رو به انفجار بودم. دستم رو بلند کردم و محکم خوابوندم توی گوشش. دستش رو گذاشت روی صورتش و میهوت بهم خیره شد

جیغ بلندی زدم و با صدای بلند اما لرزونی حرفام رو بهش زدم

یکبار دیگه من رو تهدید کنی ، کاری میکنم که ارزوی مرگت رو کنی. کثافت بی وجدان ، خیر سرت همسرم محسوب میشی ، از دیشب تا الان به اندازه یک عمر درد و عذاب بهم دادی اما دیگه یه جور حرف نزن که فکر کنم با حیوون طرفم نه ادم. برو بگو زینب مرد ، بگو تازه عروسم مرد ، خودم کشتمش. برو بگو دیشب ، اولین شب مشترک زندگی زناشویمون ، با حرف هام کشتمش ، قلبش رو نابود کردم ، غرورش رو لگد مال کردم ، روحش رو زخمی کردم ، احساسش رو کشتم. برو بگو تازه عروسم عزادار قلب و روح و عشقیه که نابود شد

بی توجه به چهره گر گرفته و عصبی اما متعجبش دویدم و به سمت پایین رفتم. با دستایی لرزون سوئیچ ماشینم رو از روی میز چنگ زدم و بی توجه به چهره های نگران و وحشت زده خدمه ها از خونه زدم بیرون. سریع سوار ماشین شدم و دنده عقب گرفتم. صدای جیغ لاستیک ها بلند شد اما اهمیتی ندادم و از خونه زدم بیرون. با سرعت سرسام اور اما بی هدف و بی مقصد میروندم. تمام خشم و عصبانیتم رو روی پدال گاز خالی میکردم و بیشتر پام رو روی پدال فشار میدادم. بغض سنگینم

شکست و اشکام سرازیر شد. با صدای بلند هق هق میکردم و زجه میزد. خون گریه میکردم برای این حال خراب ، برای عروس نفرین شده ، برای قلب زخم خورده ، برای غرور نابود شده. با حال خرابی ضبط رو روشن کردم. نیاز داشتم به یه اهنگ غمگین تا بغض هایی که از دیشب قورت دادم ، اینجا بشکنه و تلافی بشه. با شروع اهنگ گریه ام شدت پیدا کرد و برای اولین بار از ته دلم زجه زدم و حس ... ضعف و ناامیدی و بدبختی به سراغم اومد

اگه حرفات گریه داره، اگه چشمت بی قراره

اگه بد شدی دوباره، عیبی نداره

اگه گفتمی نمی‌خوامت که دیگه نیام تو خوابت

اگه موندم چشم به راهت، عیبی نداره

... عیبی نداره

عیبی نداره چشمتو بستنی

گریه مو دیدی و دلمو شکستی

عیبی نداره گذاشتی رفتی

نموندی پای عهدی که بستنی

عیبی نداره واست می‌مردم

وقتی نبودی غصه می‌خوردم

شبا تو رویام تو رو می‌پردم

ستاره‌ها رو واست شمردم

عیبی نداره، عیبی نداره، عیبی نداره، عیبی نداره

اگه مشكلت منم، بگو تا خودم برم
تو زیادی از سرم، عیبی نداره
می‌خوام از تو بگذرم، تو چی آوردی سرم
میگی من مقصرم، عیبی نداره

... عیبی نداره، عیبی نداره

عیبی نداره چشمتو بستنی
گریه مو دیدی و دلمو شکستی
عیبی نداره گذاشتی رفتی
... نمودی پای عهدی که بستنی

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 11

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

صبح با سردرد بدی بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت پایین رفتم. زیر چشمی نگاهی به اتاق معین انداختم. در اتاق باز بود و مشخص بود که خونه نیست و تشیف برده بیرون. بی حوصله وارد اسپزخونه شدم و نگاهی به میز انداختم. وای چرا صبحونه حاضر نیست. عصبی به سمت خدمه ها رفتم.

چرا صبحونه من آماده نیست؟ _

خدمتکار : ببخشید خانوم ولی اقا گفتن جمع کنیم سفره رو ، اخه باید اینجا ساعت ۸ صبح بیدار بشی و صبحونه رو با اقا بخوری وگرنه گرسنه میمونید تا ظهر

از تعجب شاخکام داشت بیرون میزد. عصبی شدم و داد زدم

جمع کن بابا ، مگه پادگانه؟ اقاتون غلط کرد با شما _

عصبی به سمت میز تلفن رفتم و زنگ زدم به رستوران و سفارش پیتزا دادم. بعد از چند دقیقه پیتزا رو آوردند. پیتزا رو به همراه سس و نوشابه گذاشتم تو سینی و به سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. با ولع داشتم پیتزا میخورم که با شنیدن صداش ، شکست تو گلوم و اعصابم بهم ریخت

معین : دیوونه ای تو؟

سریع نوشابه رو سر کشیدم تا راه گلوم باز بشه. عصبی چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. واقعا که مثل اجنه هستش ، مگه نرفته بود سر کار؟ کی رفت ، کی اومد. هیچکس سر از کارهای آقای خواننده درنمیاره

ها چیه؟ اینجا پیتزا خوردنم جرمه؟ _

معین : چته تو؟ شمشیر از رو بستی. باهات حرف میزنم دور برت نداره ، فقط ادم باش و درست جواب بده

باشه چون تو گفتی _

معین : تو صبحونه خوردی؟

به تو چه _

معین : فاطمه

خب نخوردم _

معین : اون وقت معده خالی داری نوشابه میخوری

خب اره _

معین : عقل داری تو بچه؟

په نه په فقط تو داری. اصلا دلم میخواد نوش بخورم با پیتزا ، تو رو سننه؟ _

معین : شعور داشته باش ، بخاطر سلامتیت گفتم

تو جیب ما رو نزن ، مهربون شدنت پیشکش _

معین : تو هیچ وقت آدم نمیشی

خب همسر توام دیگه _

معین : په وقت از زبون کم نیاری؟

نه نگران نباش ، حواسم هست _

احساس کردم میخواد بخنده اما داره جلوی خودش رو میگیره. حرفی نزد و سریع از اتاق خارج شد ، ... منم لم دادم به تخت و بقیه پیتزا رو توی سکوت خوردم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 12

www.romanbaz.ir

: رمان از زبان زینب

حالم که بهتر شد برگشتم به خونه. گریه کردن کار خودش رو کرده بود و احساس بهتری داشتم. هوا تقریباً تاریک شده بود و خبری از افشین نبود. از وقتی برگشتم خونه، ندیدمش و از خدمه ها هم سراغی ازش نگرفتم. انقدر دلگیر بودم که بود و نبودش برام اهمیتی نداشت. حوصلم بدجوری سر رفته بود و اعصابم داغون بود. بی حال وارد اشپزخونه شدم تا اشپزی کنم. بهتر از بیکار موندن و نگاه کردن به در و دیوار بود. سریع یه خورشید سبزی عالی درست کردم و برنج هم توی بخار پز گذاشتم که بپزه. خورشید سبزی هام به مادرم رفته بود و واقعا طعم خوبی داشت. با شنیدن صدای خدمه متوجه شدم افشین اومده و دارن باهاش حال و احوال میکنند. اهمیتی ندادم و خودم رو با ظرف شستن مشغول کردم. با شنیدن صدای قدم هاش نفسم به شماره افتاد. دست خودم نبود. من به راحتی عاشق این مرد نشدم که بتونم راحت فراموشش کنم. یهو سایه اش رو پشت سرم احساس کردم و بعد از چند لحظه گرمایی به بدن یخ زده و لرزانم منتقل شد که آگه تو کوره ای از آتیش هم بودم این چنان بدنم داغ نمیشد. اره افشین من رو به اغوش مردونه و گرما بخشش کشانده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو نیازم. اروم سرش رو به صورتم نزدیک کرد و گونه ام رو به آتیش کشید

افشین : حال خانومم چطوره؟

لعنتی میخواست عذابم بده. خیلی خوب میدونستم از فرصت نقش بازی کردن جلوی خدمه ها میخواد نهایت استفاده رو ببره و بدترین عذاب ها رو به قلب و روح زخم خورده ام هدیه کنه. سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم تا اونیکه شکست میخوره و عذاب میکشه فقط من نباشم

افشین : عزیزم یه لیوان چای بریز برام که بدجور سرم درد میکنه

باشه _

پوزخندی زد و به سمت میز ناهارخوری رفت. روی صندلی نشست و بهم خیره شد. یه لیوان چای ریختم و توی سینی گذاشتم. به سمتش رفتم و سینی رو گذاشتم جلوش. لیوان رو برداشت و به سمت دهانش برد. یه ذره ازش خورد اما یهو اخماش توی هم گره خورد و عصبی لیوان رو پرت کرد روی سرامیک ها. صدای شکستن لیوان و عربده اش وحشت انداخت توی دلم. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن اما در ظاهر خیلی خونسرد بودم

افشین : بدمزه درست کردی ، دوباره درست کن

من درست نکردم _

افشین : فرقی نداره کدوم خری درست کرده ، دوباره درست کن

شرمنده نوکرت نیستم _

افشین : زود باش

از عصبانیت رو به انفجار بودم. چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم

افشین : میرم لباس عوض کنم برگشتم چای آماده باشه

از اشپزخونه که زد بیرون اشکام سرازیر شد. سریع یه لیوان اب ریختم و یه نفس سر کشیدم. دیگه تحمل این رفتارها رو ندارم. اما زوده واسه جا زدن. الان زوده. خیلی زود. کلافه به سمت شیشه خورده ها رفتم و یکی یکی جمعشون کردم. یهو ذهنم کشیده سمت دوران نامزدیمون. چقدر که خوب بود. چقدر باهام مهربون بود ، چقدر مرد بود. اما الان شده یه نامرد بی وجدانی که هیچکسی جز خودش رو نمیبینه. یهو سوزش عمیقی رو توی دستم احساس کردم. سریع به خودم اومدم و با دیدن دستم اه از

نهادم بلند شد. انگشت شستم بدجوری بریده بود. بدبختی دست راست بودم و دقیقا انگشت دست راستم رو بریده بودم. با دیدن اون همه خون ترسیدم و از زور درد ضعف کرده بودم. کم کم بی طاقت شدم و صدای اه و ناله ام بلند شد

آخ، آ، مردم خدا ، اخ مردم ماما آییییییی خداااااا _

یهو خدمه ها وحشت زده ریختند توی اشپزخونه. دستم رو گرفته بودم و از زور درد دور خودم میچرخیدم. تا مغز استخون شیشه رفته بود داخل دستم و بدجوری درد میکرد. خون بود که از دستم به پایین میچکید. بدجوری درد داشتم و خیلی هم ترسیده بودم. هر کسی میومد سمتم جیغ میزد و نمیزاشتم دست بزنند بهم. یهو افشین سراسیمه پرید تو اشپزخونه ، با دیدن حال و روزم رنگش پرید و برخلاف تصورم دوید سمتم

افشین : یا حسین ، چیشده زینب؟

بغضم شکست و هق هقم به صدا درومد. افشین وحشت زده به اغوش کشیدم و سعی در اروم کردنم داشت

افشین : هیس، هیس اروم باش عزیز دلم ، اروم باش خانومم ، اروم عمرم. اروم باش گل پاکم

از خودش جدام کرد و روی صندلی نشوندم. عصبی رو به خدمه فریاد کشید

افشین : مثل مجسمه موندید نگاه میکنید؟ برید جعبه کمک های اولیه رو بیارید ، یکی هم سریع ماشین رو از توی پارکینگ در بیاره. زود باشید برید ، سریع

با صدای بلند گریه میکردم و دستم رو محکم گرفته بودم. خیلی درد میکرد لعنتی و حس میکردم الانه

که از حال برم

افشین : زینب ، عه اروووم باش ، ولش کن زینب ، دستت رو ارووم بردار

نمیتونممممممممم _

افشین : د لعنتی بردار ببینم چه خاکی تو سرم شده. بردار دستت رووووو

با عربده ای که کشید وحشت زده دستم رو برداشتم که یهو خون زیادی سرازیر شد و افشین سریع ... دستم رو گرفت و محکم با دستش زخمم رو فشار داد. جیغ بلندی کشیدم و

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 13

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

جیغ بلندی کشیدم و بی حال سرم رو به صندلی تکیه دادم. افشین سریع بلند شد و منم بلند کرد. به سمت روشویی رفت و دستم رو گرفت زیر آب. دوباره دردم شدید شد و بی طاقت هق هق کردم و زجه زدم. افشین سریع باند رو از خدمه گرفت و دستم رو محکم بست. به اغوش کشیدم و روی دستاش بلندم کرد و سراسیمه از خونه زد بیرون. اروم روی صندلی کنار خودش نشوندم و بلافاصله خودشم

نشست پشت فرمون و حرکت کرد. چشمام رو بسته بودم و هق هق میکردم. با گرم شدن دستم چشمام رو باز کردم. افشین دست چپم رو توی دست مردونه و قوی اش گرفته بود و تند تند بهش بوسه میزد. ... لبخند تلخی نشست روی لبم و کم کم چشمام سیاهی رفت و پلکام روی هم افتاد

اروم لای پلکام رو باز کردم. نگاهی به دور و برم کردم. بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود. نگاهی به دست زخم شده ام انداختم. بخیه شده بود و بخاطر مسکن ها دردم کمتر شده بود. بی حال چشمام رو بستم. با یادآوری عکس العمل افشین ، بغض گرفتم و اشکی از گوشه چشمم به روی بالشت جاری شد. با شنیدن صدای خودم رو به خواب زدم

افشین : آقای دکتر مطمئنید دستش خوب میشه؟ یه وقت زیونم لال عفونت نکنه؟

دکتر : عاشقیا پسر ، چیزیش نشده که یه چندتا بخیه خورده که زود خوب میشه. ولی تا یک هفته دستش به اب نخوره و مرتب دستش ضد عفونی بشه

افشین : باشه چشم ممنون

با شنیدن صدای قدم هاش فهمیدم که داره میاد سمت تخت خواب. صدای نفس کشیدنش رو میشنیدم. انگار که اروم بود. یهو حس کردم خم شد روی صورتم و در کسری از ثانیه پیشونیم رو با لباش مهر کرد. اروم کنار گوشم زمزمه کرد

افشین : زودتر خوب شو ، ضربان قلبم

خیلی سعی کردم که بغضم نشکنه و جلوش ضایه نشم. خداروشکر دکتر اومد و افشین ازم فاصله گرفت. صحبت هاشون رو نمیشنیدم و فکر و ذهنم درگیر عکس العمل های عجیب افشین بود. اروم لای پلکام رو باز کردم و چندبار پلک کردم. افشین سریع به سمت اومد و دست یخ زده ام رو توی دستای قوی و مردونه اش گرفت. با چشمای بی روح و خسته ام بهش خیره شدم. با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم. وای نه دکتر از اتاق رفت که هیچ ، تازه درم بست. دوباره به افشین خیره شدم اما اینبار با

اخمایی به هم گره خورده و چهره ای دلخور

افشین : چیه؟ بد بد نگاه میکنی! برو خداروشکر کن که دلم سوخت به حالت و اوردمت بیمارستان که ۴ انگشت نشی

واقعا ممنون ، نمیدونم این همه محبت رو چطور جبران کنم جناب سرگرد ، واقعا ممنونم که بعد از _
به گند کشیدن زندگیم برای یه زخم عمیق دلتون به رحم اومد

افشین : هه یه جور میگه زخم عمیق که انگار زخم شمشیر خورده

اره خب ، حق باتونه ، این زخم ها در مقابل زخمی که تو به قلب و روح وارد کردی هیچی نیست _

اخماش رفت توی هم و فکش منقبض شد. زده بودم به هدف و خوب تونستم حالش رو بگیرم

افشین : زیاد ور ور میکنی

جدا؟ خب ببخشید که من ترانه نیستم و نمیتونم مثل ترانه خانومتون رفتار کنم. من همینم که هستم و _
هرگز تغییر نمیکنم. تو در حدی نیستی که بخوای من رو تحمل کنی یا من بخاطرت تغییرکنم

افشین : اولاً با دهن کثیفت اسم عشق من رو به زیون نیار ، ثانیاً جواب تمام بلبل زبونی هات رو توی
یه شب خاص میدم

با شنیدن کلمه عشقم ، اونم تو این حال و اوضاع خرابم ، قلبم تکه تکه شد. البته قلب من ، قلب ترانه

به درد اومد. شاید اونم مثل من از این افشین جدید و بی وجدان ، بیزاره. جلوی ریزش اشک های جمع شده توی چشمام رو گرفتم. از سرجام بلند شدم و سرم رو از توی دستم دراوردم. هنوز نصفی از سرم هم نرفته بود اما دیگه برام مهم نبود

افشین : دیوونه چکار میکنی؟ چرا سرم رو دراوردی؟

بی توجه بهش سریع چادرم رو انداختم روی سرم و سریع از اتاق زدم بیرون. خداروشکر که کیفم رو با خودم آورده بودم. به سمت پذیرش رفتم و مبلغ رو حساب کردم و بدون گرفتن دارو هام از بیمارستان زدم بیرون. انقدر تند دویدم که افشین به گرد پاهم نرسه. سریع سوار تاکسی شدم و در بست گرفتم تا دم در خونه. بعد از اینکه حساب کردم اروم پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. با دیدن پارکینگ و نبودن ماشین افشین خیالم راحت شد که هنوز نیومده. سریع وارد خونه شدم و خواستم به اتاقم برم که با صدای خدمه سرجام ایستادم

خدمه : ببخشید خانوم جان ، مادر و برادرتون اومدند ، گفتم توی سالن بنشینند تا شما تشیف بیارید

با تعجب به خدمه خیره شدم. اَخه چرا اومدن اینجا؟ وای خدا همینو کم داشتم

ازشون پذیرایی کن تا من بیام _

خدمه : چشم

سریع به بالا رفتم و یه دست لباس شیک و نو پوشیدم. یکمم ارایش کردم تا رنگ پریدگی صورتم از بین بره. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم اما یهو قامتش جلوم ظاهر شد و بند در بند دلم پاره کرد. وحشت زده بهش خیره شدم. از صورتش اتیش خشم و عصبانیت می بارید. عصبی وارد اتاق شد و در ... رو محکم کوبید بهم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 14

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

کلافه پشش زدم و به سمت در رفتم که از پشت گرفتم و محکم چسبوندم به سینه دیوار. عصبی خیره شده بودم توی چشماش و چشم ازش نمیگرفتم. هردو برای همدیگه گارد گرفته بودیم و چشم ازهم برنمیداشتیم

افشین : مگه بی صاحابی که سوار تاکسی میشی اونم با وجود من؟ هان؟

.اختیار من با خودمه _

افشین : خیلی غلط کردی که با خودته. تو حتی نفس کشیدنتم دست منه ، متوجه شدی خانومی؟

من هر کاری که عشقم بکشه میکنم متوجه شدی؟ _

افشین : اینکار رو نمیکنی؟

چرا؟ _

افشین : چون من شوهرتم

و ای کاش نبودى. من از این افشین جدید بیزارم _

افشین : ولی باید باهانش کنار بیای

کی گفته؟ آگه اراده کنم کمتر از یک هفته ازت طلاق _

با اتیش کشوندن لب هام مانع از ادامه حرفم شد. با چشم هایی از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم اما اون فارغ از هر چیزی چشماش رو بسته بود و با خشونت م*ی*ب*و*س*ی*د*م. ناخودآگاه چشمام بسته شد و تسلیم ب*و*س*ه جادویی شدم. حرکاتم دست خودم نبود و به سختی ازش جدا شدم. از خجالت تنم مثل کوره اتیش داغ شده بود و مطمئن بودم که گونه هام رنگ لبو به خودش گرفته. هنوز گیج و منگ بودم و نمیدونستم چکار کنم. سرم پایین بود و جرعت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و لاله گوشم رو به دندون گرفت و زمزمه کرد

افشین : دیگه اسم طلاق رو جلوی من نیار ، تو تا ابد همسر من باقی میمونی. مهم نیست حس من بهت چیه و مهم نیست حس تو به من چیه ، تو محکومی به زندگی کردن در کنار من. تا ابد مال منی پس هر فکر و خیالی غیر از این داری رو بریز دور. بهت اجازه نمیدم یک قدم از من دور بشی ، متوجه شدی؟

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم کلمه ای رو نجوا کنم

افشین : الانم جوری در مقابل مادرم و مادرت و برادرت رفتار میکنی که بویی از هیچ چیز نبرند ، متوجه شدی؟

حرفی نزدم و سکوت کردم. دست چپم رو توی دستش گرفتم و از اتاق زد بیرون. اروم از پله ها رفتیم پایین و به سمت سالن رفتیم. با دیدن قامت احمد بغض گرفتم. از افشین جدا شدم و به سمت احمد پرواز کردم. چقدر بی معرفت شده بودم. انگار یادم رفته بود که حال گلنوش بد شد و به بیمارستان بردنش. حتی تلفنی حالش رو نپرسیده بودم. لعنت به من. خودم رو توی اغوش برادرم انداختم تا کمی اروم بگیرم. اغوش مردی که همیشه مثل کوه پشتم بود و خواهد موند

احمد : خبری ازت نبود زلزله ، چه زود بی معرفت شدی ، یادت رفت که یه احمدی هم هست و چشم به انتظار خواهرشه اره؟

ببخشید داداشی ، معذرت میخوام _

افشین : اینطور نیست احمد خان ، زینب زیاد حالش خوب نبود و تا یک ساعت پیش زیر سرم بود

دلم میخواست چشمای افشین رو با ناخنم در بیارم. میمرد لال مونی میگرفت. مامانم محکم زد روی گونه اش و به سمتم اومد. از احمد جدا شدم و با مادرم و مادر افشین حال و احوال کردم. بعد از احوال پرسی روی مبل نشستیم و افشین مجلس رو به دست گرفت و شروع کرد و راجی کردن و دروغ سرهم بافتن. احمد با تعجب بهم خیره شده بود. مطمئن بودم که به یه چیزایی بو برده. مگه میشد احمد حال و روزم رو ببینه ، چشم های سرخم رو ببینه و چیزی نفهمه. سرم رو انداختم پایین تا از نگاه پرسشگرانه احمد فرار کنم. همه مشغول حرف زدن بودند اما احمد سکوت کرده بود و سکوتش ازارم میداد. اروم سرم رو بلند کردم و زیر چشمی به احمد خیره شدم. با اخم غلیظی خیره شده بود به افشین و دستاش مشت شده روی پاهاش بود. یا خدا ، این حالت احمد یعنی اینکه خیلی خیلی عصبیه و داره تحمل میکنه که دیوونه نشه. افشین بیشعور لم داده بود و داشت برای مادرش میوه پوست میکند. پسره ی بی لیاقت بی همه چیز. با شنیدن جمله احمد نفس تو سینه ام گره خورد

احمد : زینب یه لحظه میشه بیای تو حیاط

منتظر جوابی از من نموند و سریع بلند شد و از سالن زد بیرون. چشم غره ای به افشین رفتم و با یه ببخشید سالن رو ترک کردم و وارد حیاط شدم. احمد تکیه داده بود به درخت و سرش رو گذاشته بود روی دستش و نفس های عمیق میکشید. اروم به سمتش رفتم و سعی کردم با خوشحال نشون دادن ... خودم از نگرانی در بیارمش

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 15

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

اروم به احمد نزدیک شدم و سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم. عصبی برگشت به سمتم و با اخمایی توهم گره خورده بهم خیره شد

حال داداشم خوبه؟ عشق عمه حالش چطوره؟ گلنوش بهتره؟ مرخص شد از بیمارستان یا نه؟ _

احمد: حال هردوشون خوبه و مرخص شدند

خداروشکر ، وای احمد دلم لک زده که پسرت رو ببینم. خداکنه قیافش به خودت نبرده باشه و شبیه گلنوش باشه. یعنی یه درصدم به خودت بیره همیشه اخماش توهمه. درست میگم مستر بد اخلاق؟ _

احمد : نقش بازی کردن بسه ، دستت چی شده زینب؟

رنگ از رخسارم پرید و با وحشت به احمد خیره شدم. میدونستم همه چیز رو میفهمه اما نه به این زودی. سعی کردم به خودم مسلط بشم تا احمد بویی از اتفاق های بین من و افشین نبره

خوبم احمد ، فقط دستم با شیشه بریده که از شانس گندم عمیق برید و بخیه شد _

احمد : اهان ، چشمای سرخت چی؟ اونم بخاطر بریده شدن دستت قرمز و خون آلود شده؟ ارههههه؟ حلقه عروسیت چرا تو دستت نیست؟ به یاد ندارم زینب یه دختر بی تعهد بوده باشه غیر از اینکه از طرفش بیزار باشه. دست راستت با شیشه بریده ، مچ دست چپت چیشده؟ اونم با شیشه بریده؟ اون بانادی که بستنی روی دستت رو باز کن

وحشت زده به احمد خیره شدم. توی عمرم انقدر جدی و خشمگین ندیده بودمش. از ترس لکنت زیان گرفته بودم و نمیتونستم حتی حرف بزنم

چ چی؟ _

بهم نزدیک شد و دست چپم رو گرفت. انقدر ترسیده بودم ازش که توان مقاومت و تظاهر و نقش بازی کردن رو نداشتم. دستم رو توی دستاش گرفت و اروم باند رو باز کرد. با دیدن دستم خودم متعجب شدم چه برسه به احمد. جایی که با تیغ بریده بودمش سیاه شده بود و باد کرده بود. احمد با تعجب به دستم خیره شده بود. کم کم اخماش توی هم فرو رفت و با عصبانیت بهم خیره شد

احمد : تو رگتو زدی؟

چون شوهرمه و عاشقشم _

احمد : حرف اخرته؟

حرف اول و اخرمه. من همسرم و زندگیم رو دوست دارم. بین همه زن و شوهرها دعوا و مشکلات خاصی هست که باید با عشق و صبوری حل بشه. قرار نیست با هر لغزشی حرمت ها شکسته بشن _

احمد : باشه ، اگه این خواسته ی توئه ، حرفی نیست. اما خدا به سر شاهده زینب اگر افشین ناخنش بهت بخوره ، جوری سر به نیستش میکنم که دست هیچ احدی بهش نرسه. یادت نره چی گفتم. من دیگه اینجا کاری ندارم به مامان بگو بیاد تا زودتر بریم. مراقب خودت باش خداحافظ

خوش اومدی بسلامت _

به داخل خونه برگشتم و مامان رو صدا زدم. بعد از اینکه مامانم و احمد رفتند ، ناهید خانوم هم بلند شد و به بهانه تنها بودن ویدا رفت. مشخص بود اونم متوجه شده که بین من و پسرش شکرابه. افشین هم مخالفتی نکرد و با ناهید خانوم از خونه زد بیرون. سریع وارد اتاقم شدم و بدون عوض کردن لباس هام دراز کشیدم. بخاطر رفتار تند و بی ادبانم با احمد ، بدجور شرمگین و پشیمون بودم. اما افشین چاره ی دیگه ای برام نذاشته و مجبورم به تظاهر و نقش بازی کردن. حس میکنم زندگیم مثل قایقی متوقف شده که همه جاش سوراخ شده و در حال غرق شدن هستش. اما اگه قراره من توی این زندگی غرق بشم ، همه کار میکنم تا افشینم توی این بازی غرق کنم. اگه قراره تنها من اتیش بگیرم و خاکستر بشم ، همه کار میکنم تا افشینم به اتیش کشیده بشه. من عاشق بی رحمی هستم ، اگر عشقم نادیده گرفته بشه ، به قیمت از بین رفتن خودم هم شده اول عشقم رو به نفرت تبدیل میکنم و بعدش نفرت رو به انتقامی بزرگ و زجرآوری تبدیل میکنم که حتی توی خواب و بیداری هم صدای گریه و التماس طرفم رو برای بخشیده شدن بشنوم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و اهنگ غمگینی که خیلی دوست داشتم رو پلی کردم. با اهنگ زمزمه میکردم و اشک میریختم. دلیل اشک ریختم ، قلب شکسته شده ، روح زخم خورده ، جسم خسته شده ، غرور له شده و دست های لرزونی بود که باعث و بانی همشون همون مردی بود که در حین عاشق بودن ازش متنفر بودم

دو سه شبه کنار پنجره دیگه خوابم نمیبره

تویه دلم یه عالم حرفه که

تویه دلم بمونه بهتره

من حالم خوش نیست

یکی تو قلبمه که همیشه وابسته

مته یه مرجمه که با زخمام هم دسته

یکی تو قلبمه

من حالم خوش نیست

بیخودی با همه تویه عکسام میخندم

یکی تو قلبمه که به عشقش پایبندم

... یکی تو قلبمه

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 16

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

وسط سالن نشسته بودم و دور و برم پر از سیم بود. میخواستم یه آژیر امنیتی برای اتاقم درست کنم. هیچکس تو این خونه به فکر منه بیچاره نبود. توی اتاقم تراس بزرگی وجود داشت و تراس راه داشت به حیاط عقب ویلا. منم که یه آدم خیلی ترسو هستم و حتی با شنیدن صدای زوزه ی باد از ترس میمیرم و زنده میشم. برای همین میخواستم واسه اتاقم یه آژیر درست کنم که حتی اگه پروانه هم دید به صدا در بیاد تا خیالم همه جوره از بابت این ویلای جهنم انگیز راحت باشه. مشغول درست کردن آژیر بودم که با شنیدن صدای خشن و عصبی معین از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. عصبی دستم رو گذاشتم روی قلبم و چندتا نفس عمیق کشیدم

معین : معلومه داری چه غلطی میکنی؟

وای تو چرا مثل اجنه یهو ظاهر میشی؟ اصلا چرا انقدر بی ادب و بددهنی؟ نگاه کن ، خودت تنت _ میخاره چون وقتی کاری به کارت ندارم خودت عصبیم میکنی و بهانه میدی دستم

معین : اراجیفتموم شد؟

تو ادم نمیشی _

معین : همین که تو ادمی بسه ، میگم داری چکار میکنی؟ این همه سیم چیه ریختی اینجا؟ من تحمل بی نظمی ندارم پس تا میرم بیرون و برمیگردم اینجا رو مرتب میکنی. یعنی یه چیز کوچیک رو زمین ببینم کلاهمون میره توهم. متوجه شدی؟

فاطمه : استپ ، مگه تو خدمتکار نداری؟

معین : شب ها قبل از شام همشون برمیگردند خونه هاشون. الان هیچکس توی ویلا نیست. پس جمع کردن اینا با خودته. خودت ریختی ، خودتم جمع میکنی. اوکی؟

خب بابا توام ، باشه جمع میکنم _

معین : افرین ، من دارم میرم بیرون ، کار دارم. چیزی لازم نداری؟

نه خیر _

معین : باشه پس فعلا خداحافظ

... اروم زمزمه کردم

بری که دیگه برنگردی _

یهو عصبی برگشت و به سمت حمله کرد. جیغ بلندی کشیدم و سراسیمه بلند شدم و به عقب دویدم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. گیر کرده بود توی سیم ها و عصبی داشت سیم ها رو از پاهاش جدا میکرد. نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده. با شنیدن صدای قهقهه ی من سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. دهن مبارکم رو بستم و با مظلومیت بهش خیره شدم. نمیدونم چرا دوباره خشن شد و عصبی به سمتم دوید اما پاهاش گیر کرد به سیم ها و تعادلش رو از دست داد و در نهایت با کمر پهن شد روی زمین. گوشیش هم از توی دستش افتاد روی سرامیک و خورد و خاکشیر شد. وای خاک بر سرم آقای خواننده ترکید. بیوه شدی رفت فاطمه. با وحشت بهش خیره شده بودم. وقتی خورد زمین حس کردم زمین لرزید. به سمتش دویدم و کنارش زانو زدم. با نگرانی بهش خیره شده بودم. چشماش رو بسته بود و تند تند نفس میکشید. فکر کنم خیلی عصبیش کردم

معین ، خوبی؟ _

.عصبی عربده کشید

.معین : میبینی که زنده ام

با هزار بدبختی جلوی خندم رو گرفتم. میدونستم اگه بخندم کتک خوردنم قطعی میشه بنابراین سکوت کردم. با اه و ناله از روی زمین بلند شد. یه دستش به کمرش و دست دیگه اش به گردنش بود. خداروشکر که چیزیش نشد وگرنه هرگز خودم رو نمی بخشیدم. زپلشک ، چی بلغور کردم واسه خودم؟ .عصبی بهم خیره شد و فریاد کشید

معین : این وسیله های مزخرفت رو زودتر جمع کن تا قاتی نکردم. وای خدا نگاه گوشیم. لعنتی ، حالا من چه خاکی بگیرم تو سرم؟ هان؟ باتوام گربه پا کوتاه

.خاک رس اخه میگن واسه مو خوبه _

.معین : یه وقت از زیون کم نیاری

.نه نگران نباش حواسم هست آقایی _

معین : چی؟

.حواسم هست دیگه _

معین : چرا انقدر بیشعوری تو؟

عسیسم حرف تو نیست که حرف یه ملته _

معین : تو آدم نمیشی

زدی به هدف چون مثل اقامونم _

معین : دیگه این کلمه رو تکرار نکن

استپ ، هوا برت نداره صرفا جهت خنده گفتم _

معین : در هر صورت دیگه تکرارش نکن

خب حالا توام _

حرفی نزد و سکوت کرد. با چهره ای گرفته از کنارم رد شد و از سالن زد بیرون. وا خدا چرا یهو بهم ریخت؟ جهنم ، به تو چه ربطی داری فاطمه؟ خودت رو درگیر مسائلی که بهت ربط نداره نکن. مشغول درست کردن آژیر شدم و بعد از اتمام کارم کل وسیله هام رو جمع کردم و سالن رو مرتب کردم. خسته و کوفته وارد اشپزخونه شدم و برای خودم املت درست کردم. بعد از اینکه شام رو صرف کردم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. امروز بدجوری حس کودکانه درونم فعال شده بود و دلم میخواست یه جوری شیطنت کنم و انرژیم رو تخلیه کنم. بعد از کلی فکر کردن یه ... کار شیطانی و پلید به ذهنم رسید

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 17

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

اروم لای پلکام رو باز کردم. کی خوابم برده بود؟ نگاهی به دور و برم کردم. هوا تاریک شده بود و اتاق توی ظلمات فرو رفته بود. اروم بلند شدم و چراغ رو روشن کردم. با دیدن ساعت مغزم سوت کشید. ساعت یازده شب بود؟! چرا انقدر خوابیدم؟ از اتاق زدم بیرون و به پایین رفتم. خدمه ها توی اشپزخونه در حال پیچ کردن بودن. چرا افشین رو توی سالن نمی بینم؟ یعنی کجاست؟ وارد اشپزخونه که شدم همه باهم سکوت کردند و به من خیره شدند. خب حق دارند پیچ پیچ کنند. منم رفتار یه تازه عروس و دوماه مثل خودم و افشین رو می دیدم تعجب میکردم. اخمام رو کشیدم توهم و رو به روی خدمه ها ایستادم.

چیه؟ چتونه؟ _

.خدمه : هیچی خانوم

مگه کارتون تموم نشده؟ _

.خدمه : اره خانوم جان تموم شده

خب پس برید ویلا مجاور. دیگه اینجا کاری ندارید _

خدمه : چشم ولی خانوم یه چیزی خواستیم بگیم

میشنوم _

خدمه : اقا از وقتی رفتند برنگشتند خونه ، سابقه نداشته بدون خبر جایی برن یا به خونه برنگردند. تلفنشون خاموشه خانوم ، برای همین هممون ترسیدیم یا گفتیم شاید با اقا دعواتون شده که هنوز برنگشتند

نگران نباشید برمیگرده. حالا هم همتون برید _

خدمه : چشم خانوم جان ، شامتونم امدست هر وقت میل داشتید بگید تا بکشیم

هر وقت گرسنه ام بشه خودم میخورم ، ممنون از بابت شام _

خدمه : خواهش خانوم جان وظیفست

سری تکون دادم و حرفی نزدیم. زهرا خانوم زن مهربون و دلسوزی بود. توی این دو روزه که اینطور نشون میداد. ولی بقیه خدمه ها که دخترای جوونی بودند اینطور نبودند. انگار همشون از من متنفر بودند. جهنم ، دل به دل راه داره. بعد از اینکه خدمه ها رفتند روی کاناپه دراز کشیدیم و تلویزیون تماشا کردیم. اما تمام فکر و ذکرم پیش افشین بود. اخه چرا تا الان برنگشته؟ شاید شام رفته خونه پدر و

مادرش. اما بعید میدونم اونجا باشه. اخه اگه بره اونجا تابلو میشه که دعوا مون شده و اتفاقاتی رخ داده. عصبی بلند شدم و طول و عرض سالن رو متر میکردم. هر چقدر میگذشت ترس و دلهره ام بیشتر میشد. نکنه اتفاقی براش افتاده؟ شاید تصادف کرده. وای خدانکنه زینب زبونت رو گاز بگیر. عصبی به سمت تلفن رفتم و شمارش رو گرفتم. مشترک مورد نظر خاموش می باشد. آه لعنتی. چرا خاموشه؟ دیگه داشتم دیوونه میشدم و نمیدونستم باید چه خاکی تو سرم بریزم. مانتوم رو پوشیدم و چادرم رو انداختم سرم. از خونه زدم بیرون و به سمت حیاط رفتم. روی تاب نشستم و به در چشم دوختم. مدام صلوات میفرستادم و دعا میکردم اتفاقی واسش رخ نداده باشه. نگاهی به گوشیم انداختم. با دیدن ساعت ناخودآگاه اشکام سرازیر شد. ساعت نزدیک یک بامداد بود. یعنی الان کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ بغضم ترکید و هق هقم به صدا درومد. گوشیم رو برداشتم و شماره احمد رو گرفتم که یهو در پارکینگ باز شد و نور خورد تو چشمم. سریع گوشیم رو قطع کردم و به سمت خونه دویدم. خداروشکر که اومدش. چادر و مانتوم رو دراوردم و روی چوب لباسی انداختم. به سمت پنجره رفتم و از پشت پرده به حیاط خیره شدم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. مثل همیشه استوار و محکم قدم برمیداشت. پرده رو انداختم و به پنجره تکیه دادم. خدایا شکر ، مرسی که سالمه. با شنیدن صدای قدم هاش ، نفس تو سینم گره خورد. وای خاک بر سرت زینب الان متوجه میشه که بخاطرش تا این ساعت بیدار موندی. سریع به سمت پله ها دویدم اما یهو پام به یه چیزی گیر کرد و تعادل رو از دست دادم و با سر خوردم زمین. حس کردم تمام علائم حیاتی ام برای چند لحظه قطع شد. دستم که با شیشه بریده بود به شدت درد گرفت و از درد زیادش بی صداگریه میکردم. با گرم شدن لبام دستم رو بصورتم کشیدم. اه لعنتی خون دماغ شده بودم. با شنیدن صدای افشین ، بغضم شکست و به هق هق افتادم.

افشین : زینب؟

برگشتم و با چشمای گریونم بهش خیره شدم. وحشت زده به سمتم دوید و کنارم زانو زد. سریع دست کرد توی جیب کتتش و دستمالی درآورد و روی بینی قرار داد. سرم رو گذاشت روی سینه اش و اروم موهام رو نوازش میکرد. با صدایی که به شدت میلرزید زمزمه کرد

افشین : چرا اینجا نشستی؟ چرا از بینی ات خون میاد؟

خوردم زمین _

حرفی نزد و به خودش فشردم

افشین : دستت رو بزار روی دستمال و بینی ات رو فشار بده

اروم دست یخ کرده و لرزونم رو گذاشتم روی دستمال روی بینی ام و فشارش دادم. افشین اروم دستاش رو دورم حلقه کرد و بایه جهش از روی زمین کندم و به سمت طبقه بالا رفت. چشم رو بستم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم. با فرود اومدن به روی تخت خواب چشمام رو باز کردم. گذاشته بودم رو تخت اما هنوز توی بغلش بودم

افشین : چرا تا این وقت شب بیداری؟

تو چرا تا این وقت شب بیرونی؟ _

حرفی نزد و با لبخند بهم خیره شد. اروم ازم جدا شد و پتو رو روم کشید و چراغ رو خاموش کرد و از ... اتاق زد بیرون

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 18

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

بی اختیار زدم زیر گریه و صدای هق هقم رو توی گلو خفه کردم. چرا رفت؟ چرا تنهام گذاشت؟ اصلا حسش به من چیه؟ تنفر؟ انتقام؟ حسست به من چیه لعنتییی؟ حس خودم بهش چیه؟ تنفر؟ میشه مگه؟ اخه زینب روانی مگه عاشق شدن راحتیه که سریع تبدیل به نفرت بشه؟ من از کسی متنفرم که دیوونه وار عاشقشم. و چه تناقص نمای قشنگ و بی رحمی. با پایین رفتن تخت نفس تو سینه ام گره خورد. اروم برگشتم و با دیدن قامتش نفسم رفت. چرا اومده اینجا؟ چرا کنار من خوابیده؟ وای زینب چه مرگته تو؟ اصلا معلومه چی میخوای؟ تا دو دقیقه پیش میگفتی چرا رفت حالا که این بیچاره اومده میگی چرا اومد؟ پووف دیوونه شدم. دیوونم کردن

چرا اومدی اینجا؟ مگه اتاق قحطه؟ _

چرخید رو به روم و روی دست چپش خوابید و بهم خیره شد. ازش فاصله گرفتم اما بهم نزدیک تر شد. نفس تو سینه ام حبث شده بود. هر چی من عقب میرفتم اون جلو تر میومد. یهو زیرم خالی شد و قبل از اینکه با کمر فرود پیام به روی زمین ، افشین دستام رو گرفت و با یه حرکت کشوندم روی خودش. از زور هیجان نفس نفسم میزد و ضربان قلبم رو توی دهنم حس میکردم. کلافه خواستم از روش پاشم که اجازه نداد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. هاج و واج بهش خیره شدم. یا خدا چشمه باز؟ نکنه مست کرده؟ وای زینب خل شدی؟ افشین و مستی؟ درسته نشناختیش اما افشین مال این حرفا نیست. دستش رو به سمت موهام برد و از توی صورتم کنارشون زد و به پشت گوشم بردشون. دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرم رو در یک میلی متری صورتش کشید جلو. مات و مبهوت بهش نگاه میکردم. سر از این کارای عجیب و غریبش در نمی اوردم. لبخند مردونه ای زد و در کسری از ثانیه لب هام رو به اتیش کشید. مبهوت و با چشمایی از حدقه بیرون زده به این حرکتش خیره شدم. خدایا این امشب یه چیزی زده. هر چی من رو به خودش میفشرد و با موهام بازی میکرد عکس العملی از جانب من نمیدید. نمیتونم بگم از ب*و*س*ه لذت بخشش خوشحال نشدم اما انقدر مغرور بودم که خودم رو کنترل کنم و باهاش همکاری نکنم. عصبی ازم جدا شد و با اخم بهم خیره شد

افشین : مثل ماست نمون نگاه کن ، میمیری یه حرکتی کنی؟

تا زمانی که به احساسات و افکار خرابی که تو ذهنته پی نبرم وضع همینه _

لبخندی به روم زد و سرم رو گذاشت روی سینه اش. وای خدا دارم پس می افتادم. یکی به دادم برسه

افشین : من خیلی فکر کردم زینب ، میدونم با انتقام گرفتن از تو هیچی درست نمیشه و ترانه ی من زنده نمیشه. پس بیخیال انتقام شدم. تو من رو دوست داری و منم ازت خوشم میاد پس بهتره صلح کنیم و یه زندگی با آرامش رو بسازیم. همینکه میدونم قلب ترانه تو سینه ات میتپه اروم میکنه. حس میکنم ترانه زندست و این بهم برای زندگی کردن امید میده. تو دختر خوبی هستی و مطمئنم با وجود قلب ترانه توی سینه تو کم کم شیفته ات میشم. نظرت چیه ، قبوله خانوم معلم؟

لبخندی زدم و سرم رو از روی سینه اش بلند کردم. با دیدن لبخند من اونم لباش به خنده باز شد. اروم بهش نزدیک شدم و کنار گوشش زمزمه کردم

جناب سرگرد تهرانی ، خوابش رو ببینی که جسمم رو برای برطرف کردن نیاز جنابعالی حراج کنم. _ تا زمانیکه من رو به جای ترانه فرض کنی بهت اجازه نمیدم به من نزدیک بشی. خر خودتی و هفت جد و ابادت ، من زرنک تر از چیزی هستم که بتونی با این حرفا خامم کنی. تا زمانی که به یاد ترانه باشی بهت اجازه نمیدم یک قدم بهم نزدیک بشی حتی شده تا آخر عمرم. اجازه نمیدم با روح و قلب و جسم من بازی کنی. کسی که عاشق شدن رو بلده ، تنفر هم بلده. من اگه بخوام میتونم تمام عشقی که بهت دارم رو به نفرت تبدیل کنم. پس حرفام رو اویزون گوشت کن ، من زینبم ، زینب کیانفر نه ترانه تهرانی نامزد سابقتون. خوابش رو ببینی که همبستر مردی بشم که من رو به جای نامزد سابقش تصور میکنه. میدونستم پستی ولی نه تا این حد. هر وقت مرد شدی و یاد گرفتی مرد بودن یعنی چی میتونی به سمت من بیای

سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم. از عصبانیت سرخ شده بود و به کبودی میزد. اخمام رو کشیدم توهم و از روی تخت بلند شدم. متکا و گوشیم رو برداشتم و پوزخندی زدم که باعث شد رگای گردنش و پیشونیش برجسته بشه و از شدت عصبانیت باد کنه. بی توجه به قیافه لبو شده اش از اتاق زدم بیرون و وارد اتاق دیگری شدم. روی تخت شیرجه زدم و به خنده افتادم. مرتیکه اشغال چی با خودش فکر کرده؟ فکر کرد الان میگم چشمششم افشین جان بیا شب ز*ف*ا*ف*م*و*ن رو جشن بگیریم؟ پسره ی کودن بی خاصیت ، هنوز من رو نشناخته. نمیدونه تا چه حد میتونم سرد و غیرممکن باشم. حس کردم امشب تقاص غرور شکسته شدم رو پس گرفتم و با زدن اون حرفا به افشین ، تقاص کارها و حرف های زشت و خودخواهانه اش رو گرفتم. چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. از فردا ... تغییرات زیادی در زندگیم رخ خواهد داد

جدال_مجنون_وار: #Roman

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زیان فاطمه

با صدای گوشیم از خواب پریدم. کلافه گوشی رو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم. چرا گوشیم رو گذاشته بودم روی ساعت؟ با یادآوری دلیل هیجان زده از روی تخت پریدم پایین. اروم از اتاقم زدم بیرون و به سمت اتاق معین رفتم. خداکنه نقشم گرفته باشه. اروم در اتاقش رو باز کردم و نگاهی به تختش انداختم. اخ جووون درست حدس زده بودم. الان داخل دستشویی هستش و در حال شستن دست و صورتشه. خدایا مرگ منو برسون. اخه چطور یه ادم میتونه انقدر منظم و دقیق باشه. مثل ساعت زنگی کار میکنه. دقیقا هر روز این موقع از خواب بلند میشه. عجب اراده ای داره. یادمه همیشه مدرسه ای ثبت نام میکردم که تایمش بعدظهری باشه تا صبح ها راحت بخوابم. یکی مثل من تنبل و یکی مثل این زندگیش انگار پادگانه. هی من موندم آقای خواننده چطور با این همه تفاوت با من ازدواج کرد. بیچاره حق داشت شب اول ازدواج اونطور عر میزد و گریه میکرد. حتما داشت با خودش میگفت چه غلطی کردم که با این دختره همخونه شدم. والله بخدا حق داره. من رو مامانم تحمل نمیکرد چه برسه به این بیچاره. جهنم ، میخواست نیاد منو بگیره مگه زورش کرده بودند؟ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟ میخواست درست تصمیم بگیره که الان کاسه چه کنم دستش نگیره. وای بسه فاطمه خسته نشدی انقدر با خودت حرف زدی؟ ایش چرا بیرون نمیاد؟ اگه خدا بخواد فکر کنم مرد تو دستشویی. اخه دیگه جا قحط بود واسه مردن؟ وای فاطمه خاک بر سرت این چرندیات چیه میگی؟ بدبخت اگه بمیره بیوه میشیا. جهنم میمیره و معروفیت و ارث و میراثش میمونه برا من. از فکر خودم خندم گرفت و بی صدا خندیدم. با بیرون اومدن معین که حوله رو گرفته بود توی صورتش و داشت صورتش رو خشک میکرد ضربان قلبم به بالا رفت. سریع گوشیم رو دراوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن. با هیجان به صورت معین خیره شده بودم. وقتی حوله رو از روی صورتش برداشت هاج و واج به گوشیم خیره شدم. وا پس چرا صورتش رنگی نشد؟ من که حوله رو رنگی کرده بودم. پس چرا صورتش تمیزه؟ اخه یعنی چی؟ وحشت زده گوشیم رو اوردم پایین و با سر و صدا اب دهنم رو قورت دادم و به چهره خندونش خیره شدم. یا پنج تن چرا اینطوری بهم نگاه میکنه؟ سعی کردم با حرف زدن اون جو سنگین رو بهم بزوم. لبخند دندون نمایی زدم و اروم به سمتش رفتم و از گردنش اویزون شدم. و یه ماچ ابدار روی گونه اش کاشتم که برخلاف تصورم به جای اخم کردن ، عمق لبخندش زیادتر شد.

.سلام صبح بخیر ای پادشاه خوش صدا _

معین : سلام صبح شما هم بخیر گربه پاکوتاه ی من

اخمام رفت تو هم و با حرص بهش خیره شدم

نهایت احساس تو به من یه گربه پاکوتاهه؟ بترکی که انقدر بدعنق و سگ اخلاق و مغرور و _
سنگدلی

معین : واقعا ممنون بابت این همه صفت های زیبایی که به من هدیه کردی

خواهش میکنم _

معین : اینجا چکار میکنی؟ تو اتاق من بودی و در حال فیلم گرفتن ، خب چرا؟

رنگ از رخسارم پرید و وحشت زده بهش خیره شدم

هی هیچی _

معین : جدا؟

او هوم _

معین : ولی من اینطور فکر نمیکنم

خب اشتباه فکر میکنی. اوم چیزه من برم روشویی توی اتاقت دست و صورتم رو بشورم اخه چیزه _ یعنی اها شیر اب توی اتاق من خرابه. لطفا بگو درستش کنند. مرسی فعلا

منتظر حرفی از معین نمودم و به سرعت نور به سمت روشویی دویدم و خودم رو پرت کردم داخلش. از هیجان زیاد ، نفس نفس میزدم و ضربان قلبم رو توی دهنم حس میکردم. اروم به سمت روشویی رفتم و دنبال حوله گشتم. حوله ها همشون تمیز بود و اثری از اون حوله ای که من دیشب رنگی کرده بودم نبود. یعنی چی اخه؟ عصبی برگشتم که برگشتم همانا و موش اب کشیده شدنم همان. از ترس و هیجان جیغ بنفشی کشیدم و شروع کردم به لرزیدن. با دیدن معین اومدم حرفی بزنم که دستش رو از عقب آورد جلو و حوله رو کشید توی صورتم. عصبی سعی میکردم پیش بزنم که تمیزاشت و با دستاش اسیرم کرده بود. دستام رو گرفت و دور شکمم حلقه کرد. کشوندم به سمت اینه که با دیدن خودم جیغ بلندی کشیدم. وای این من نبودم. تمام صورتم رنگی شده بودم. ای معین پلید. نقشم رو فهمیده بود که هیچ ، بدتر از نقشم سر خودم پیاده کرد. ای لعنت به ذات خرابت. از سرم بلند شده بود و بدجور عصبی بودم. یعنی دلم میخواست با ناخانم چشماش رو دربیارم. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بلند زد زیر خنده. مرگ ، رو اب بخندی ایشالا. چه از حرص خوردن من ذوق میکنه کثافت. ایشالا بمیری خودم حلوات رو پخش کنم. وای نه خدا غلط کردم بمیره بیوه و بدبخت میشم

معین : هوی بسه کم من رو فحش بده و اه و نفرینم کن

از تعجب شاخکام داشت میزد بیرون. این از کجا فکر من رو میخونه

معین : گهی پشت به زین و گهی زین به پشت ، اره اینجوریاس خنگولم

حرفی نزدم ، اونم رهام کرد و از اتاق زد بیرون. یکبار جستی ملخک بار بعد چی؟ بالاخره زهرم رو . میریزم آقای خواننده

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

صبح با سردرد بدی بیدار شدم. کلافه به سمت روشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم ، لباسام رو پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم و برای خودم چای ریختم. روی میز نشستم و مشغول صبحونه خوردن شدم. زهرا خانوم به داخل آشپزخونه اومد و با لبخند بهم سلام داد. به اجبار لبخندی زدم و اروم سلام دادم

خدمه : خانوم جان نگران اقا نباشید ، نصف شب باهاس تماس گرفتن و مجبور شد بره آگاهی. انگار ماموریت جدیدی بهشون داده شده

وای خدایا چقدرم برای من مهمه که کدوم قبرستونی رفته. به جهنم ، اگه من خدایی دارم انشالله که توی این عملیات کوفتیش یه بلایی سرش بیاد تا دل من خنک بشه

اهان مرسی زهرا خانوم که خبر دادی ، میخواستم الان از نگرانی زنگ بزنم بهش _

خدمه : نه خانوم ، اقا گفت نگرانسون نباشید و شایدم تا چند شب نباشند

اووو تا چند شب؟ مرده شور ریختش رو بیره با کار مزخرفش. به جهنم که چند شب نمیداد ، اصلا بیره که دیگه برنگرده. سریع صبحونم رو خوردم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و از پارکینگ خارج شدم. با سرعت به سمت دانشگاه میروندم. این چند روزم نرفتم کلی عقب افتادم. دیگه نمیتونم حتی یک روز غیبت کنم. بعد از چند دقیقه به دانشگاه رسیدم و بعد از پارک کردن ماشین وارد کلاس شدم. با سرعت نور به سمت سالن دویدم و با دیدن در کلاس که بسته بود اه از نهادم بلند شد. پوووف حالا چطور بین اون همه نگاه برم داخل؟ اخمام رو کشیدم توهم و اروم در زدم. با صدای بفرمایید استاد در رو باز کردم و وارد کلاس شدم. وای چه سکوت بدی. پوووف

سلام استاد ، اجازه هست؟ _

استاد : سلام خانوم کیانفر ، کم پیدایی دخترم؟

حالم خوب نبود استاد برای همین چند روزی رو مرخصی گرفتم _

استاد : خدا بد نده ، انشالله زودتر خوب بشی ، بفرمایید بنشینید

ممنون _

از زیر نگاه های خیره دخترا و پسرا رد شدم و اخر کلاس نشستم. وای خدا رو شکر ، به خیر گذشت. حواسم رو به درس متمرکز کردم و توجهم رو به حرفای استاد دادم. بعد از پایان کلاس وسیله هام رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون. با شنیدن صدای فردی سرجام ایستادم و اروم به عقب برگشتم. وای خدای من اینکه استاد مهرباب جاوید بود. جوون ترین استاد توی دانشگاهمون بود و به مغروری و خوش تیپی معروف بود. وای نکنه بخاطر اینکه این چند روز نبودم میخواد حذفم کنه؟

سلام استاد _

جاوید : سلام زینب خانم ، خوب هستید؟

متشکر ممنون شما خوبید؟ _

جاوید : ممنون

اوم با من کاری داشتید؟ _

جاوید : اره اما اینجا جاش نیست. اگه ممکنه بریم به یه کافی شاپ تا راحت تر باشیم

اما اخه برای چی؟ _

جاوید : شما بیا وقتی حرف هام رو بشنوی خودت متوجه میشی

باشه کدوم کافی شاپ؟ _

جاوید : کافی شاپی که انتهای مسیر دانشگاهه. تشیف بیارید باهم میریم

نه ممنون خودم ماشين اوردم _

جاويد : باشه پس منتظرتونم

باشه فعلا خدانگه دار _

جاويد : سلامت

از نگاه خيره دخترا و پسرا فرار كردم و از دانشگاه زدم بيرون. حق داشتند كه اينطور تعجب كنند. چون نه من دختری بودم كه با مردی به راحتی صحبت كنم و هم استاد جاويد همچين آدمی نبود كه با دخترا بگو و بخند كنه يا حتى باهاشون در مورد مسائل غير درسی حرف بزنه. حالا چكارم داره؟ چی باعث شده كه بيداد سراغ من؟ وای خدا به خير كنه. سريع سوار ماشين شدم و به سمت کافی شاپ رفتم. مونده بود جلوی کافی شاپ تا من برسم. اروم پياده شدم و بعد از قفل كردن ماشين به سمتش رفتم. لبخندی زد كه باعث شد از تعجب شاخكام بيرون بزنه. استاد جاويد و خنده؟ اونم خنده به صورت من؟ اخه يعنی چی؟ راهنماييم كرد به داخل و خودشم پيشت سرم وارد کافی شاپ شد. به سمت میزی رفت و صندلی رو بكشيد عقب

جاويد : بفرماييد بنشينيد

با تعجب نشستم و تشكر زير لبي كردم. خودشم نشست و با لبخند بهم خيره شد. نه ديگه مطمئن شدم كه اين يه مرگش شده

جاويد : خب چی ميل داری؟

هیچی ممنون فقط آگه میشه زودتر حرفاتون رو بزیند چون عجله دارم _

جاوید : باشه ، بی پرده حرف میزنم زینب خانوم ، مهرباب جاوید ۳۰ ساله و تک فرزند هستم. وضع بسیار خوبی دارم و مستقل زندگی میکنم. استاد دانشگاه و رئیس شرکت هستم و از لحاظ مالی مشکلی ندارم. آگه تا الان ازدواج نکردم به این دلیل بوده که کیس مورد نظرم رو پیدا نکرده بودم. ادمی هستم که زیبایی صورت و سیرت یک دختر رو باهم میخوام. چیزی که توی تعداد انگشت شماری از دخترها پیدا میشه. چون اکثریت دخترا آگه فکر کنند یه ذره زیبا هستند خودشون رو توی اون زیبایی گم میکنند و از سیرتشون غافل میشوند. اما تو جزو اون دخترای انگشت شمار هستی. همین باعث شده توجه من که یه پسر مغرور و از خودراضی هستم به تو جلب بشه. من به شما علاقه دارم خانوم کیانفر ، با من ازدواج میکنید؟

... مات و مبهوت بهش خیره شدم. لعنت به من ، چرا حلقه ام رو ننداختم؟

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 21

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

بدبختی پشت سرهم. خدایا چرا من نباید برای یک لحظه آرامش داشته باشم؟ آگه افشین بفهمه که از من خواستگاری شده اول من رو میکشه ، دوم طرف رو. انقدر تغییر کرده و بی اعتماد و بد دل شده که مطمئنم آگه از این قضیه بویی ببره به راحتی ازش نمیگذره. نفس عمیقی کشیدم و تمام توانم رو جمع کردم تا حرفام رو به استاد جاوید بزنم

من ، من نمیتونم پیشنهادتون رو قبول کنم _

جاوید : چرا؟

چون من یک زن شوهردارم. چون ازدواج کردم استاد جاوید _

جاوید : میدونم

چی؟ میدونید و از من خواستگاری میکنید؟ _

جاوید : اره

اخمام رو کشیدم توهم و با چهره ای برزخی بهش خیره شدم

خجالت نمیکشید؟ انگار نه انگار که استاد این مملکت هستید و اسوه و الگوی دانشجویان هستید _

جاوید : زینب خانوم زود قضاوت نکن. من رفیق داداشتم. رفیق احمد. در مورد زندگی تو همه چیز رو میدونم. من خیلی وقته که به تو دل بستم اما چون احمد رفیقم بود و داداشم ، توان اعتراف کردن نداشتم. تا اینکه خبر ازدواجت رو شنیدم و خیلی داغون شدم. اگه احمد کنارم نبود و ماجرا رو نمیفهمید شاید الان مهرباب جاویدی نبود. احمد همه چیز رو در مورد زندگی تو و افشین فهمیده. منم همه چیز رو میدونم. حقیقت زندگی بر ملا شده زینب. دیشب نصف شب به افشین زنگ زد و کشوندش از خونه بیرون. باهم درگیر شدند. به واسطه من و رفیقای افشین از همدیگه جدا شدند. احمد خیلی عصبیه. هر لحظه ممکنه افشین رو با ماشین زیر کنه چون خودت میدونی تا چه حد دوستت داره و روت غیرت و تعصب داره. دیشب انقدر دیوونه شده بود که افشین رو چاقو زد. حال اون نامرد خوبه ، زیاد زخمش

عمیق نبود. حال جسمی احمد هم خوبه اما از لحاظ روحی داغونه. من نمیخواستم پیام اینجا. چون میدونم خواستگاری کردن از یک خانوم متاهل تا چه حد گستاخانه امیز هست. اما به خواست احمد و قلبم اینجا. برای کمک به دختری که دیوونه وار دوشش دارم اینجا. الان ازت جواب نمیخوام. برو خوب فکر کن. افشین با ابروی خانواده ات بازی کرده. از اعتماد پدرت و احمد سواستفاده کرده. قلب و غرور و احساس تو رو کشته. پس لایق هیچ احساس و ترحمی نیست. افشین دیوونه وار عاشق ترانه است. اگه فکر کردی با مهربان بودن و محبت کردن به افشین، میتونی اون رو شرمنده یا تسلیم خودت و احساسات کنی سخت در اشتباهی. من افشین رو خیلی خوب میشناسم. پس فکرای بچگانه نکن. بخاطر احمد و پدرت و مهم تر از همه خودت و ایندت باید از افشین جدا بشی. تویه دختر جوونی، با کلی ارزوهای قشنگ. زندگی و ایندت رو به پای مردی که بویی از محبت و انسانیت نبرده تباه نکن. این دفعه من کنار احمد بودم و اجازه ندادم اشتباهی کنه، دفعه دیگه مطمئن باش خون افشین رو میریزه. اگه زندگی و جون داداشت رو دوست داری این جدال پر خطر و پر ماجرا رو تموم کن

حس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده. باور و درک کردن حرف های استاد جاوید خیلی سخت و دشوار بود. دست انداختم به گلوم و سعی میکردم که نفس بکشم. سراسیمه بلند شد و لیوان ابی ریخت و به دستم داد. یک نفس لیوان اب رو سر کشیدم. تمامی حرفاش توی گوشم زمزمه میشد. احمد با افشین درگیر شده؟ داداش عزیزم بخاطر من چاقو کشیده؟ پسر حاج اردلان کیانفر چاقو کشیده؟ خدایا من دارم چه بلایی سر خودم و خانواده میارم؟ احمد به افشین چاقو زده؟ چطور تونسته همچین کاری کنه؟ الان حال افشین خوبه؟ من باید چکار کنم؟ خدایا چکاری درسته و چه کاری غلط؟ دیگه نمیکشم خدا، خودت یه راهی بزار جلوم

جاوید : حالت خوبه؟ شرمندم بخدا، نمیخواستم ناراحتت کنم. اما احمد انقدر عصبی و کلافه بود که ازم خواست من باهات صحبت کنم و همه چیز رو بهت بگم. لطفا عاقلانه رفتار کن زینب. احساسی تصمیم نگیر. احمد زن و بچه داره، میترسم به خاطر تو، کارش به چوب دار بکشه. این جدال شوخی بردار نیست. وقتی احمد دستش به سمت چاقو رفته، بار بعد به سمت اسلحه هم میتونه بره

احمد چطور فهمیده؟ چطور حقیقت رو فهمید؟ _

جاوید : رفیق صمیمی و فابریک افشین میشه پسرعموی رفیق احمد. رفیق احمدم وقتی جریان رو میشنوه، میره پیش احمد و همه چیز رو بهش بگه. از دعواتون و رگ زدن توی شب عروسی تا حرف ها و کارای افشین

باشه فهمیدم بسه. به احمد بگو خودش رو قاتی ماجرای که بهش ربط نداره نکنه _

جاوید : چی؟

همون که شنیدی _

جاوید : دیوونه شدی؟ فکر کردی احمد به حرف من یا تو گوش میده؟ اگه حرف گوش کن بود دیشب چاقو نمیزد توی پهلوی شوهرت. دیشب تونستم مانعش بشم ، دفعه های دیگه من نمیتونم جلودارش باشم. با احمد چپی نشو ، اگه عصبیش کنی میره و همه چیز رو به اردلان خان میگه. اون وقت دیگه هیچ جوره نمیشه جمعش کرد. بی سر و صدا خودت تمومش کن

منو ببین استاد جاوید ، هر وقت تو تونستی از عشق من دست بکشی ، از من بخواه از افشین دست ... بکشم _

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 22

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

جاوید : من دلیلی نمی بینم که از تو دست بکشم. ولی تو باید از افشین دست بکشی چون این افشین با

اون افشینی که توی تصوراتت بود خیلی تفاوت داره

دیگه هیچی نمیخوام بشنوم. تمومش کن _

جاوید : گفتی ها رو گفتم ، تصمیم با خودت

باشه مرسی. خدانگه دار _

جاوید : میخوای برسونمت؟ انگار حالت خوب نیست

نه ممنون _

سریع بلند شدم و بدون توجه به مهراب از کافی شاپ زدم بیرون. سوار ماشین شدم و زدم زیر گریه. هق هق میکردم و از ترس و وحشت به خودم میلرزیدم. سریع ماشین رو روشن کردم و با سرعت سرسام اوری به سمت خونه راندم. نمیدونم راه یک ساعته رو توی چند دقیقه گذروندم. سریع پیچیدم تو خیابون و ماشین رو جلوی ویلا پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم. وارد سالن شدم و به سمت خدمه ها رفتم

خدمه : وای خدا مرگم بده ، سلام خانوم جان ، چپشده؟ چرا گریه میکنی قربونت بشم؟

با هق هق نالیدم : افشین نیومده؟

خدمه : چرا خانوم اومده ، با اقا کامران رفیقشون اومدند خونه. الانم رفتند بالا توی اتاق اقا

بی توجه به خدمه ها عقب گرد کردم و به سمت طبقه بالا دویدم. به سمت اتاق افشین رفتم و اروم چنڈبار در زدم. با باز شدن در حس کردم نفسم رفت و برگشت. با دیدن چهره برزخی و عصبی افشین ، نفس توی سینه ام گره خورد. از اتاق اومد بیرون و دستم رو گرفت. جوری دستم رو فشار میداد که انگار میخواست استخوانام رو پودر کنه. عصبی به سمت اتاقم رفت و پرتم کرد تو اتاق. خودشم پشت سرم وارد اتاق شد و در رو قفل کرد. وحشت زده بهش خیره شدم. چرا انقدر عصبیه؟ اروم اروم بهم نزدیک میشد. عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار. اروم به سمتم اومد و رو به روم قرار گرفت. اشکام بی مهابا روی صورتم میچکید و از ترس به خودم میلرزیدم.

افشین : کدوم گوری بودی؟

به تو ربطی نداره _

افشین : به من ربط نداره؟

نه ، به تو ربط نداره _

افشین : با زبون خوش ازت میپرسم تا الان کدوم گوری بودی؟

کافی شاپ با استاد جاوید _

چهره اش برزخی شد و رگ گردنش باد کرد

افشین : زینب ، تو که نمیخواهی ترکم کنی؟ آگه بخوای هم بهت اجازه نمیدم. تو تا آخر عمرت مال منی.
هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره. به هیچکس اجازه نمیدم تو رو از من دور کنه

حرفی نزدم و سکوت کردم. حدس میزدم که احمد تهدیدش کرده و گفته طلاق من رو ازش میگیره.
برای همین انقدر ترسیده و داغونه. دستام رو گذاشتم روی سینه اش و هولش دادم به عقب. وای خدا
چقدر سنگینه ، یه ذره هم عقب نرفت. اروم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. نگاه اونم به من بود.
خم شد روی صورتم و ب*و*س*ه کوتاهی روی لبام زد و از روی جسم ظریفم بلند شد و کنارم دراز
کشید. سریع بلند شدم و به سمت پایین رفتم. وسایل کمک های اولیه رو برداشتم و دوباره به اتاق
برگشتم. کنارش نشستم و اروم لباسش رو بالا زدم. با دیدن زخمش اشکام دوباره سرازیر شد. پارچه
ای برداشتم و تمام خون ها رو از روی بدنش پاک کردم. چندتا بخیه خورده بود و برعکس گفته جاوید
... انگار که زخمش خیلی عمیق بود. لعنت به من و سرنوشت شومم

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 23

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

بعد از اینکه زخمش رو با باند بستم بلند شدم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که مچ دستم رو گرفت و
مانعم شدم

افشین : زینب

بله _

افشین : تو که به حرف های احمد گوش نمیکنی؟ درسته؟

نه ، زندگی من به خودم مربوطه. کسی حق نداره برام تصمیم بگیره _

لبخندی زد و بهم خیره شد.

افشین : میشه کمک کنی تیشترتم رو در بیارم

سری تکون دادم و دوباره کنارش نشستم. اروم دستام رو به سمت کمرش بردم که یهو به اغوشم کشید و شالم رو از روی سرم برداشت. مبهوت به این حرکتش خیره شده بودم. دستش به سمت موهام رفت و کریبسم رو باز کرد. دستش رو برد لابه لای موهام و نوازششون میکرد و توی گودی گردنم نفس های عمیق میکشید. سعی کردم پشش بزنم که اجازه نداد و بیشتر به خودش فشردم. اروم کنار گوشم زمزمه کرد

افشین : میتونستم دیشب احمد رو جوری زیر باد لگد و مشتت بگیرم که تا یک ماه روی تخت بیمارستان استراحت کنه. اما اگه بهش دست نزدم فقط به احترام تو بود. چون میدونم تا چه حد دوسش داری. اما اگه قرار باشه که توی زندگیمون دخالت کنه یا مدام من رو تهدید کنه که تو رو ازم میگیره ، دیگه نمیتونم صبور باشم. پس خودت جلوی دهن و کارای احمقانه احمد رو بگیر

باشه _

افشین : خوبه

اروم ازش جدا شدم. دستام رو به سمت تیشرتش بردم و اروم و بدون اینکه به زخمش گیر کنه ، دراوردمش. با دیدن هیكل برهنه و خوش فرم و برنزه اش از خجالت گونه هام رنگ لبو به خودش گرفت. سریع بلند شدم و شالم رو انداختم سرم و از اتاق زدم بیرون. چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه. خدا لعنتش کنه ، چه هیكل خوش فرم و زیبایی داره. مبارک خودش و مامانش ، به من چه؟ پووف خدایا خودت کمکم کن از دست این پسر خل نشم. دستی به صورتم کشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. خواستم به سمت پایین برم که با دیدن یه مردی متعجب بهش خیره شدم. یهو دستی دور کمرم حلقه شد. برگشتم و با چهره خندون افشین مواجه شدم. رو کرد سمت اون پسره و گفت

افشین : کامران داداش ، ایشون زینب خانم همسرم هستند ، زینب جان ایشونم اقا کامران و رفیق صمیمی من هستند

کامران : خوشبختم زینب خانوم

همچنین _

با شنیدن صدای عربده مردونه و جیغ کشیدن خدمه ها وحشت زده به افشین خیره شدم

افشین : اروم باش

از کنارم رد شد و با کامران به سمت پایین رفتند. منم دنبالشون به سمت پایین دویدم و به سمت سالن رفتم. یهو با دیدن احمد وحشت زده سرجام خشک شدم. احمد برگشت و نگاهش به من افتاد. با دیدن چهره برزخی و عصبی احمد از ترس لال شده بودم. یهو به سمت افشین حمله کرد و محکم کوبوندش توی دیوار. وحشت زده جیغ زد و به سمتشون دویدم. بین احمد و افشین موندم و شروع کردم گریه کردن و جیغ زدن

احمد : برو گمشو تو ماشین زینب. همین الان میری و وسایلت رو جمع میکنی و میری تو ماشین
میشینی تا من بیام

نه نمیام _

احمد : تو غلط کردییییییییییی دختره احمق

احمد برو ، تو رو خدا از اینجا برو. برووو _

احمد : یا با من میای ، یا جنازه شوهرت رو میزارم برات و میرم

بسسههههه _

افشین : هیچ غلطی نمیتونی بکنی. زینب هیچ جا نمیره ، توهم اگه اینبار دستت به من بخوره ، کاری
میکنم که پشیمون بشی

احمد غرشی کرد و محکم پرتم کرد. پرت شدم روی سرامیک ها و سرم محکم برخورد کرد به میز.
چشمام سیاهی رفت و درد بدی توی سرم پیچید. با صدای عربده افشین حس کردم خونه به لرزه درومد.
کنارم زانو زد و کشیدم توی اغوشش. سرم بدجوری گیج میرفت و خیلی درد میکرد. افشین وحشت زده
بهم خیره شده بود. احمد کنارم نشست و سعی کرد از افشین جدام کنه که افشین عصبی فریاد کشید

افشین : دست بهش بزنی خونت رو میریزم ، فهمیدی احمق؟

احمد چیزی نگفت و از زور عصبانیت فکش منقبض شد. احمد بهم نزدیک شد و اروم خم شد روی صورتم و پیشونیم رو بوسید

احمد : ببخشید زینب ، ببخشم عمرم. یه لحظه کنترلم رو از دست دادم. من میرم زینب اما اگه یه تار مو از سرت کم بشه دیگه افشین رو نمی بینی. پس مراقب باش افشین اقا چون اگه یه تار مو از سر خواهرم کم بشه حکم مرگ خودت رو صادر کردی

افشین چیزی نگفت و با عصبانیت به احمد نگاه کرد. احمدم بدون حرفی بلند شد و از خونه زد بیرون. کامران نشست کنار افشین و اروم زمزمه کرد

کامران : خوبی داداش؟

افشین : خوبم

کامران : میخوای زینب رو ببریم بیمارستان؟

نه من خوبم _

کامران : باشه ، من دیگه میرم داداش ، اگه کاری داشتی زنگ بزنم بهم

افشین : ممنون کامی تو زحمت افتادی

کامران : این چه حرفیه؟ وظیفست داداش. مراقب خودت و خانومت باش. فعلا خداحافظ

افشین : سلامت

بعد از اینکه کامران رفت ، افشین دستاش رو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. اروم به سمت طبقه بالا رفت و وارد اتاق شد. روی تخت خواب گذاشتم و خودشم بدون حرفی کنارم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم ... روی هردومون

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 24

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

انقدر سرم درد میکرد که بی توجه به افشین چشمام رو بستم و از زور خستگی به خواب فرو رفتم ... نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با دیدن کابوس از خواب پریدم. وحشت زده نگاهی به دور و برم کردم. افشین کنارم نبود. حتما بیدار شده و رفته پایین. نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. به سمت میز رفتم و از توی پارچ یک لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم. با دستمال عرق های روی صورت و گردنم رو پاک کردم و از اتاق زدم بیرون. با دیدن ساعت اعصابم بهم ریخت. ساعت ۷ و نیم شب بود. چرا انقدر خوابیدم؟ کلافه رفتم پایین و وارد سالن شدم. افشین روی کاناپه نشسته بود و به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شده بود. نفسم رو اه مانند به بیرون دادم و به سمت افشین رفتم. اروم کنارش روی کاناپه نشستم و بهش خیره شدم

خوبی؟ _

افشین : اره

زخمت چطوره؟ درد میکنه؟ _

افشین : نه بهترم

خداروشکر ، افشین _

افشین : هوم

شام چی میل داری برات درست کنم؟ _

.اروم سرش رو بلند کرد و با لبخند بهم خیره شد

افشین : قورمه سبزی

باشه _

.اروم بلند شدم و خواستم به سمت اشپزخونه برم که مچ دستم رو گرفت

افشین : زینب

بله _

افشین : سرت چطوره؟ درد نمیکنه؟

نه خوبه _

افشین : راستش رو بگو ، اگه ادیتی ببرمت بیمارستان. لجبازی نکن ، واقعا خوبی؟

اره بخدا ، خوبم _

افشین : خوبه

لبخندی زدم و به سمت اشپزخونه رفتم. سریع یه قورمه سبزی توپ درست کردم و برنج هم توی پلوپز ریختم. بعد از اینکه ظرف ها رو شستم به سمت سبد رفتم و چندنوع میوه از داخلش برداشتم. همشون رو شستم و پوست کندم و توی بشقابی ریختم. از اشپزخونه زدم بیرون و به سمت افشین رفتم. کنارش نشستم و بشقاب میوه رو جلوش گذاشتم. به بشقاب اشاره کردم و تاکید می‌گفتم

بشقاب رو خالی ازت میگیرم _

افشین : و آگه نخورم؟

از قورمه سبزی خبری نیست _

لبخندی شیرینی زد و زمزمه کرد

افشین : پس میخورم

خیلی خوشحال شدم اما بروز ندادم. بعد از اینکه میوه خورد تلویزیون رو روشن کرد و هردو مشغول تماشا کردن یک فیلم سینمایی عاشقانه شدیم. بعد از اتمام فیلم بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. میز شام رو با دقت و خلاقیت چیدم و افشین رو صدا زدم. با قدم هایی محکمی به داخل اشپزخونه اومد و تکیه داد به دیوار. با لبخند بهم خیره شده بود و من از این نگاه محبت آمیز سر در نمی اوردم. اروم به سمت اومد و روی صندلی نشست. منم اروم روی صندلی کناریش نشستم و براش برنج کشیدم. با اشتها شروع کرد به غذا خوردن و مشخص بود که از طعم غذا خیلی خوشش اومده

افشین : خوبه ، آگه اخلاق و قیافه و هیکل نداری در عوض دستپخت خوبی داری

اهمیت ندادم و در کمال آرامش غدام رو خوردم. بعد از صرف شام هردو به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. مثل موتادهها هنوز خوابم میومد. با پایین رفتن تخت و صدای نفس هاش متوجه شدم که کنارم دراز کشیده. اهمیتی ندادم و عکس العملی از خودم نشون ندادم. با نوازش موهام اروم پلکام رو باز کردم. به پهلو کنارم دراز کشیده بود و دستش لا به لای موهام درگرددش بود. حرفی نزدم و در سکوت بهش خیره شدم. کم کم چشمام سنگین شد و تحت تاثیر نوازش های دل گرم کننده اش به خواب فرو رفتم. با صدای گوشیم از خواب پریدم. موقع نماز صبح بود و هوا گرگ و میش بود. نگاهی به خودم انداختم. دست افشین بالای بالشتم بود و به پهلو خوابش برده بود. موهای ریخته بود یه طرف صورتش و پیشونیش عرق کرده بود. چقدر مظلوم میشه توی خواب. دلم ضعف رفت و بی اراده خم شدم روی صورتش و اروم گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م. سریع ازش جدا شدم و به سمت روشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و وضو گرفتم. به سمت سجاده و چادرم رفتم و اروم سجاده رو روی گلیم فرش پهن کردم. چادر و مغنه ام رو پوشیدم و قامت بستم. حین نماز خوندن حس کردم که افشین بیدار شده و روی تخت نیم خیز شده. برای اینکه حواسم پرت نشه چشمام

رو بستم و تا آخر نماز و مناجات و دعا خواندن چشمام رو باز نکردم. کلافه به سجده رفتم و شروع کردم به درد و دل کردن با خدا. بعد از اینکه بی صدا گریه کردم و سبک تر شدم ، سرم رو بلند کردم و سجاده رو جمع کردم. زیر چشمی نگاهی به تخت انداختم و با دیدن افشین که خواب بود ، نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم. سریع چادر و مغنه ام رو دراوردم و به سمت تخت رفتم و دوباره سرجام ... دراز کشیدم. انقدر قلط خوردم روی تخت تا بالاخره خسته شدم و خوابم برد

جدال_مجنون_وار_# Roman:

تارنمای رمان باز 25

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

چند روزی بود که الناز به ایران برگشته بود. اونم با یه پسر بچه ای که ادعا میکرد پسر خودش و معینه. توصیف حال و اوضاع خیلی سخت و دشوار هستش. فقط میدونم این چند روز رو به هر مشقتی بود ، گذروندم. الناز یه زن فوق العاده بد حجاب و بددهن و بی تربیت بود که توی این چند روزه پنهانی دید زدمش. اخلاق و رفتار معین ۱۸۰ درجه عوضش شده بود و هیچکس جرعت نمیکرد به سمتش بره چه برسه به من. کار هر روزمون شده اومدن الناز به اینجا و بحث کردن با معین و دعوا کردنشون. معین عربده هایی میکشده و عکس العمل های ترسناکی از خودش نشون میده که حتی جرعت نمیکنم از ده متریش رد بشم. اوضاع خونه خیلی متشنج شده و هر روز از ترس به اتاق پناه میبرم و تا پایان دعوا گوشام رو میگیرم تا هیچی نشنوم. بعضی وقت ها هم از خونه میزنم بیرون تا شاهد دیدن چهره ی نفرت انگیز الناز نباشم. توی این گیر و گذار تلفن زدن های سامان بهم شروع شده و بدجوری اعصابم رو خورد کرده. پسره ی کثافت یکبار زندگیم رو به لجن کشید بس نبود ، دوباره معلوم نیست چی تو اون ذهن معیوبش میگذره. روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم که با باز شدن ناگهانی در سراسیمه بلند شدم و روی تخت نشستم. با دیدن ابروهای بهم گره خورده و چهره عصبی معین نفسم به شماره افتاد. در رو کوبیدم بهم و اروم به سمت تخت اومدم. یه تیشرت مشکی با شلوار گرمکن مشکلی تنش بود و دستاش تو جیب شلوارش بود. اگه اعصابش داغون نبود میرفتم یه بوسه مشت میکاروندم روی گونه اش. اما متاسفانه حوصله خودشم نداشتم چه برسه منی که به زور تحمل میکنم. به خودم اومدم و نگاهم رو ازش دزدیدم. خاک بر سرت فاطمه دو ساعته خیره شدی بهش که چی بشه؟ اروم روی تخت نشست و بهم خیره شد

س سلام _

لبخند تلخی زد و سرش رو تکون داد

معین : سلام

چیشده؟ چرا اومدی تو اتاقم؟ _

معین : یادم نبود برای اومدن به اتاق همسرم اجازه بگیرم

من منظورم این نبود. اخه چند روزه اصلا نمیگی من مردم یا زندم _

اروم به سمتم اومد که از ترس چسبیدم به تخت. بهم نزدیک و اروم دستش رو به صورتم نزدیک کرد.
یهو دماغم رو محکم کشید و لبخندی زد

معین : حق باتونه ، مدتی بود که اعصاب درست و حسابی نداشتم اما قول میدم دیگه پشته گریه پا
کوتاه رو خالی نکنم

لبام رو غنچه کردم و زمزمه کردم

به من نگو گریه پا کوتاه خیلی هم قدم بلنده _

خنده ی بلندی کرد و دستش رو نوازش گونه به صورتم کشید

معین : فاطمه

جانم _

چشمات برق زد که از دیدم پنهان نمودند

معین : سامان بهم زنگ زد. برای بعدظهر قرار گذاشتم که بری کافیشاپ و باهات حرف بزنی

با بهت و تعجب نالیدم

چی؟ _

معین : فاطمه اروم باش

یعنی چی معین؟ این مزخرفات چیه که میگی؟ برم کافیشاپ که چی بشه؟ هان؟ که زخم های دلم تازه _
بشه؟ اره؟ که دوباره خاطرات دفن شده به قلب و ذهنم برگرده؟ ارهههه؟

معین : نه ، برای اینکه بری و بهش بفهمونی که دیگه بهش علاقه نداری . بهش بگی ازش متنفری و هر چی که مربوط به اون میشده رو فراموش کردی . برای اینکه غروره شکسته شده ات رو زنده کنی . برو و تقاص دل شکسته شده ات رو بگیر . برو و انتقام گذشته رو ازش بگیر . اگه نری یعنی ترسیدی ، یعنی بزدلی ، یعنی هنوزم دوسش داری . اما اگه بری بهش میفهمونی که دیگه توی قلب و ذهن و زندگی تو جایگاه و ارزشی نداره . فهمیدی؟

حرفات همش درسته اما نمیتونم برم _

معین : چرا؟

چون اون دیوونس ، احمقه ، من ازش میترسم . ازش هر کاری ممکنه سر بزنه . میترسم ازش _
میفهمی؟

معین : فاطمه تا زمانی که من نفس میکشم و سایه ام بالا سر تو و زندگیته نباید از چیزی یا کسی بترسی . من کشک و بی بخار نیستم خانوم . اره سنگم ، تلخم ، بداخلاقم ، غیر قابل تحملم اما هر چی باشم رو یه چیزایی حساسم . واس خاطر یه افرادی جونمم میدم . من رو ناموسم خیلی حساسم . رو تو حساسم . اگه ناخن یه نفر بهت بخوره روزگارش رو سیاه میکنم . به این چهره بداخلاق و احمالو و رفتار تند و سردم نرو . هیچکس از درون ادم ها خبر نداره . پس نگران چیزی نباش باشه؟

سری به معنای باشه تکون دادم و حرفی نزدم . حق با معین بود . با حرفاش ارومم کرده بود اما نمیدونم چرا بازم دلشوره داشتم . امیدوارم این دیدار اول و اخرمون باشه و با حرف زدن تمام مشکلات و ... کدورت های بین من و سامان تموم بشه

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 26

www.romanbaz.ir

: رمان از زبان فاطمه

با استرس از ماشین پیاده شدم. معین میخواست همراهم بیاد که متاسفانه دوباره سر و کله اون زنیکه نفرت انگیز پیدا شد و نتوانست همراهم به کافیشاپ بیاد. اصراری هم نکردم و بی توجه به جر و بحث معین و الناز از خونه زدم بیرون و به سمت کافی شاپی که سامان گفته بود راندم. ماشین رو پارک کردم و به سمت کافی شاپ رفتم. وارد کافی شاپ شدم و با بهت و تعجب اروم به جلو رفتم. تمام صندلی ها روی میزها بود و انگار که کافی شاپ تعطیل شده بود. ترس و وحشت به قلبم رخنه کرد. با بهم خوردن در وحشت زده برگشتم و با دیدن چندین مرد جیغ بلندی کشیدم و به عقب رفتم. در کافی شاپ رو بستن و پرده ها رو کشیدند. شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن که با دیدن سامان نفس تو سینه ام گره خورد. باورم نمیشه! یعنی همه چیز نقشه بود؟ یعنی همه حرفاش به معین دروغ بود؟ میخواد با من چکار کنه؟ آگه آگه بخواد بی ابروم کنه چی؟ خدایا بهت التماس میکنم کمک کن. با نزدیک شدن سامان بهم ، جیغ بلندی کشیدم و با هق هق عقب گرد کردم. همون سامان قدیم بود و تغییر نکرده بود. با همون نگاه کثیف و چندان اورش. انقدر عقب رفتم که به دیوار خوردم. سامان بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت. با نفرت پشش زدم و تف کردم تو صورتش. عصبی با لباسش صورتش رو پاک کرد و محکم خوابوند تو گوشم

سامان : ادمت میکنم دختره ی چموش

خیلی پستی ، حالم ازت بهم میخوره ، خیلی کثیفی ، تو حتی به زن شوهردار هم رحم نمیکنی؟ _
خیلی نجسی اشغال

سامان : زن شوهرداری؟ پس شوهرت کو؟ فقط اسم شوهر رو به یدک میکشه ، موافقی؟

خفه شو _

سامان : بلایی به سرت بیارم که اون زبون درازت رو کوتاه کنی

جیغ زدم و شروع کردم به تقلا کردن تا از دستش خلاص بشم. یهو دستمالی رو روی دهن و بینی ام ... گذاشت. دنیا دور سرم چرخید و سرم گیج رفت. کم کم دیدم تار شد و پلکام روی هم افتاد

: رمان از زبان معین

عصبی از جر و بحث های چند روزه با الناز ، به اتاقم پناه بردم. سرم رو بین دستام گرفتم و نفس های عمیق و ممتد میکشیدم. لعنتی بچه رو بهم نشون نمیداد. میدونستم قصدش چیه. یا میخواد باج بگیره ازم یا دنبال اینه که از طریق بچه من رو به ازدواج مجدد با خودش مجبور کنه. ولی خوابش رو ببینه. عمرا تن به باج دادن به این زنیکه هرجایی بدم. عصبی بلند شدم و لیوانی اب ریختم و یک نفس سر کشیدم. قلب و ذهنم آرامش نداشت. هیجان زده و کم طاقت شده بودم برای دیدن بچه ای که از گوشت و خون خودم بود. لعنت بهت الناز که بعد از رفتنت از زندگیم ، بازم آرامش ندارم. لعنت به منی که عاشق ظاهر پاک و مظلومیتت شدم و میدونستم در درون و باطن کثیفت چه خبره. با یاد اوری خیانتش ، فکم منقبض شد و عرق سردی روی پیشونیم نشست. دقیقا توی همین اتاق بود. ۲۰ شهریور ماه بود و به الناز گفته بودم که برای سفر کاری قراره به دبی برم. النازم به خیال خودش فکر میکرد من پرواز داشتیم و از ایران خارج شدم. اما خوشبختانه یا بدبختانه به پرواز نرسیدم و عصبی به خونه برگشتم. اون زمان بخاطر راحتی الناز خدمه نداشتیم. اروم و بی سر و صدا وارد خونه شدم تا الناز خوابش بهم نخوره. به طبقه بالا که رسیدم متوجه زمزمه هایی شدم. با شنیدن صدای الناز حس کردم که اب سردی سرم خالی کردند

الناز : دوستت دارم عشقم ، عاشقتم ، جونمم برات میدم. من فقط مال توام ، فقط مال تو

همون جا صدای خرد شدن قلبم رو شنیدم. تنها کاری که تونستم کنم گوشیم رو در بیارم و فیلم بگیرم. از حرص و عصبانیت رو به انفجار بودم. نتونستم تحمل کنم و فیلم رو قطع کردم و به سمت الناز و اون مردی که جای من رو توی قلبش گرفته بود و تا پای خیانت کشونده خودش حمله کردم و هردوشون رو به زیر باد مشتم و لگد گرفتم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به افشین زنگ زدم و ازش خواستم با مامور بیاد. با اومدن افشین و بردن الناز به کلانتری نابود شدم. غرور ، غیرت ، علاقه و قلبم در عرض چند ساعت خاکستر و نابود شد. برام خیلی سنگین بود که برادرم به خونه ام بیاد و

ناموسم رو به جرم خیانت به کلانتری ببره. سخت بود برام درک و باور این موضوع. چون الناز انتخاب خودم بود. همون زنی بود که فکر میکردم با داشتنش خوشبخت ترین مرد روی کره زمین میشم. اما ...
عصبی گوشیم رو برداشتم و اهنگی رو پلی کردم

چقدر کردی مسخره ها

میگذرن عقربه ها

بسه دلم خسته شده کشت منو قهقهه هات

به آتیش میکشم این خونه رو با عکسای تو

آینه ی دقه واسم دس میزنه به دستای تو

انقد عاشقت بودم که خم به ابروم نیومد

نه دیگه خسته شدم من دیگه صبرم سر اومد

کمرم خم میشه زیر بار این خیانتت

بازی این دنیا تا کجا تورو میارنت

قلب من خورد شد

ای وای دل ای دل

جداییمون زود شد

ای وای دل ای دل

وقتی دیدمش باهش دست تو یه دست میرفتی

حال من یه جور ناجور شد

... ای وای دل ای دل

جدال_مجنون_وار:# Roman

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان معین

روی تخت دراز کشیدم. با یادآوری خاطرات گذشته و درد و رنج هایی که از بابت الناز کشیدم ، نفس کشیدن برام سخت شد. دستم رو به سمت پیراهن بردم و دکمه اول رو باز کردم. عرق سردی روی صورتتم نشسته بود و حال خوب نبود. با زنگ خوردن گوشیم کلافه روی تخت نشستم و جواب دادم

بله _

.ناشناس: سلام ، اقا بدبخت شدیم

با نگرانی از روی تخت بلند شدم. شماره رو نگاه کردم. شماره حسین بود. راننده ماشینم و نگهبان ویلا

چیشده؟ چته؟ چرا صدات میلرزه؟ _

حسین : فاطمه خانوم

با شنیدن اسم فاطمه به جنون کشیده شدم و کنترل رو از دست دادم. وحشت زده فریاد کشیدم

فاطمه چییییییییی؟ _

حسین : اقا بخدا تقصیر ما نیست یهو ، یهو در کافی شاپ بسته شد و تعطیل کردند. اما فاطمه خانوم داخل بود. هر چی در زدیم در رو باز نکردند. به پلیس هم خبر دادیم. از در عقب کافه فرار کرده بودند. فاطمه خانوم هم با خودشون بردند. اقا باور کنید ما مقصر نیستیم. حتی فکرشم نمیکردیم همچین اتفاقی بیفته

من اول اون سامان بیشراف رو و بعدش شما بی لیاقت های نادون رو میکشم. شهر رو زیر و رو کنید. به تمام آگاهی ها خبر بدید. وای به حالتون یه تار مو از سر زخم کم بشه. اگه فقط ، فقط یه تار مو از سرش کم بشه همتون رو به اتیش میکشم

عصبی قطع کردم و سریع از اتاق زدم بیرون. پله ها رو دوتا یکی کردم و سوییچ رو از روی میز چنگ زدم. از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. سریع شماره سامان رو گرفتم ... مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. لعنتی. عصبی مشتم رو کوبیدم توی فرمون. اینبار شماره افشین رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد

افشین : بله

سلام افشین کجایی؟ _

افشین : سلام داداش سرکارم ، چیزی شده؟

افشین بدبخت شدم. سامان لعنتی فاطمه رو دزدیده _

افشین : یا حسین ، چی داری میگی؟

... خودمم نمیدونم ، افشین کمک کن. یه تار مو از سرش کم بشه من _

افشین : باشه داداش نگران نباش. فقط عکسی چیزی از سامان نداری؟

نه _

افشین : پس خودت بیا کلاتری. یه عکس هم از فاطمه بیار

نههههه _

افشین : یعنی چی؟

نمیخوام عکسش پخش بشه. چون فاطمه رو خیلی ها با من دیدن. میدونند یه نسبتی باهام داره. _
نمیخوام از فردا بشم سوژه رسانه ها

افشین : دیوونه ، جون زنت در خطره. قضیه ادم ربایی هستش. بخاطر منافعت داری از وجودت
میگذری؟

خفه شو افشین ، زر اضافه نزن. کمکتم نخواستم _

عصبی گوشی رو قطع کردم. نفس های ممتد و عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. اه لعنت به من. چطور تونستم با افشین اینطور برخورد کنم؟ لعنت به من و اخلاق گندم. عصبی حرکت کردم و به سمت کلانتری که افشین اونجا بود ، راندم. امیدوارم شرایط روحی داغونم رو درک کنه و ازم دلگیر نشده باشه. با یادآوری فاطمه ناخودآگاه و غیرارادی اشک تو چشمام حلقه بست. لعنت به من و خود رای بودم. چندین بار بهم گفت از اون سامان عوضی میترسه و ممکنه هر غلطی ازش سر بزنه. اما مگه من گوشی برای شنیدن و چشمی برای دیدن دارم؟ انقدر خودخواه و سنگ دل شدم که جز خودم کسی رو نمی بینم. اگه بلایی سر فاطمه بیاد هرگز خودم رو نمی بخشم. الناز لعنتی با برگشتن مجددش انقدر ذهنم رو درگیر کرده که فراموش کرده بودم یه مرد متاهل هستم و نسبت به همسرم وظایفی دارم. تف به منی که از غیرت و مردونگی فقط اسمش رو به یدک میکشم. عصبی پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم و تمام حرص و عصبانیت رو روی پدال خالی کردم. با رسیدن به کلانتری کنار خیابون پارک کردم و سریع پیاده شدم. به سمت کلانتری دویدم و بدون توجه به نگاه های خیره و مردمی که به سمتم هجوم می آوردند به سمت اتاق افشین رفتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم. با دیدن مرد مسنی که به جای افشین توی اتاق بود متعجب شدم

سلام _

سرهنگ : سلام آقای تهرانی عزیز ، خوبی؟

ممنون ، افشین اینجا نیست؟ _

سرهنگ : پیش پای تو با گروهش رفت. نگران نباش پسرم ، خدا بزرگه ، مطمئنم افشین همسرت رو بدون دردسری پیدا میکنه. به برادرت اعتماد کن

کاش افشین رو نمیزاشتید واسه این پرونده. میترسم احساسی برخورد کنه و بلایی سرش بیاد _

سرهنگ : منم با شما موافقم پسر اما مرغ افشین یه پا داره. هر کار کردم زیر بار نرفت. اما اینم بگم
بهتر از افشین تو گروه نیست. برای همین مجبور شدم پرونده رو به خودش بسپارم

من باید چکار کنم؟ نمیتونم دست روی دست بزارم _

سرهنگ : نگران نباش پسر ، توکلت به خدا باشه. تو هیچ کمکی نمیتونی کنی جز اینکه برای سلامت
همسرت دعا کنی. همه چیز رو اول به اون بالاسری و دوم به برادرت واگذار کن. مطمئنم افشین
بشرمندت نمیشه

باشه ، پس من برم _

سرهنگ : باشه پسر فقط هر تماسی از فاطمه یا اون پسره دریافت کردی به ما خبر بده

باشه فعلا خداحافظ _

سرهنگ : بسلامت

... کلافه از کلانتری زدم بیرون و سوار ماشین شدم

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 28

www.romanbaz.ir

: رمان از زبان معین

نمیدونم چند ساعت بود که بی هدف توی خیابون میروندم. فکر و خیال فاطمه ارامش رو ازم گرفته بود. فکر اینکه بلایی سرش اومده دیوونم میکرد. به خودم که دروغ نمیتونستم بگم. خودم رو که نمیتونستم گول بزنم. اره قلب من خیلی وقته که اسیر اون گریه ی پاکوتاه شده. خیلی وقته قلبم به عشق اون میتپه. خیلی وقته فاطمه تمام زندگیم شده. اما حرکات و رفتارم عکس حسم رو بیان میکنه. ترس و واهمه از پس زده شدن عشق و احساسم و شکستن غرورم توسط فاطمه مانع از بروز احساساتم میشه و باعث میشه این حس رو پس بزنم یا در درونم ذره ذره نابودش کنم. اما هر کاری که میکنم نمیتونم از این حس لعنتی دور بشم. نمیتونم پیش بزنم یا نادیده اش بگیرم. جلوی فاطمه سرد و بی تعصب رفتار میکنم اما نمیدونه با کاراش تا سر حد مرگ دیوونم میشم. نمیدونه وقتی حلقه اش رو دستش نمیندازه تا چه حد اعصابم رو بهم میریزه. نمیدونه وقتی نگاه های خیره پسرها رو روش می بینم چه اتیشی قلبم میگیره. نمیفهمه وقتی از سامان حرف میزنه از درون میسوزم و صدام در نیامد. البته حق رو به فاطمه میدم. چون رفتار و اخلاقم انقدر سرد و جدی هستش که فاطمه حق داره ازم متنفر هم باشه. اما با وجود همه اینا نمیتونم فاطمه رو از دست بدم. نمیتونم ازش بگذرم. اره تلخم ، سردم ، اخلاق مضخرفی دارم اما وجود فاطمه در کنارم بزرگ ترین ارامش دنیا رو بهم میده. حس و حالی که با وجود این دختر دارم رو تا حالا هرگز تجربه نکردم حتی با النازی که انتخاب خودم بود. بعضی وقت ها حس میکنم تازه عاشق شدم و حسی که به الناز داشتم چیزی جز یه حس زودگذر نبود. اگه عاشق الناز بودم هرگز فاطمه نمیتونست جایگاهش رو در درون قلبم بگیره. اما از اعتراف میترسم. از فاطمه و احساسش نسبت به خودم میترسم. اونم مثل من یه عاشق زخم خورده ای هست که دل خوشی از هیچ مردی بعد از عشق اولش نداره. خوب متوجه ام که فاطمه نمیخواد بعد از اون شکست تلخش به مرد دیگه ای اعتماد کنه. شایدم میخواد اما نمیتونه. خیلی خوب میدونم بعد از یکسال و دقیقا روز سالگرد ازدواجمون از ایران برای همیشه به بهانه درس خوندن میخواد بره. از این میترسم که این هدفش انقدر براش مهم باشه که من و احساسی که بهش دارم رو پس بزنه. از اینکه قلب و غرورم رو بشکنه میترسم و بخاطر همین مهر سکوت به روی لبام زدم. کلافه دستی توی موهام کشیدم. گوشه رو برداشتم و شماره افشین رو گرفتم. هر چقدر بوق خورد جواب نداد. پوووف لعنتی. بی حوصله ضبط رو روشن کردم. بهتر از این سکوت لعنتی بود

تو که نیستی پیشم

هرچی می گم

به هرکی می گم که با من بمونه

میزاره میره از دل من

دیونه میشم توی خیابون تنها می مونه

دستای سرد و عاشق من

وقتی تورو می بینم و پر می کشم

تو دستای گرمت مٹ قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم

تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی

منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی

... نرو بسه دیگه این قهر

کلافه اشکایی که روی صورتم جاری شده بود رو با دست پس زدم. اما نمیشد. نمیشد خودم رو کنترل کنم. نمیشد برای حال و روز فاطمه اشک نریزم. لعنت به منی که عزیزترین فرد زندگیم رو بخاطر برگشتن الناز و درگیر شدن با خاطرات نفرت انگیز گذشته فراموش کرده بودم

پیش من تو بمون پا به پام تو بیا

بزا هرچی می گن بگن

نمی دونن اونا که من عاشق شدم

می خوام با تو باشم تو دنیا جایی ندارم

به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی

منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آرام کنی

نرو بسه دیگه این قهر

تو می تونی بمونی می تونی بسازی

منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی

... نرو بسه دیگه این قهر

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 29

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان معین

یک روز از ناپدید شدن فاطمه گذشته بود. به مرز جنون و دیوونگی رسیده بودم و هیچکس جرعت نزدیک شدن بهم رو نداشت. همه موضوع رو فهمیدند. هم خانواده خودم و هم خانواده فاطمه از جریان دزدیده شدنش توسط سامان با خبر شدند. اما ای کاش با خبر نمیشدند چون تاب نگاهای سنگین و معنا دارشون رو نداشتیم. بی خبر بودن از فاطمه و خاموش بودن گوشه افشین همه رو به مرز دیوونگی برده بود. فکر اینکه ممکنه بلایی سر جفتشون آورده باشند دیوونم میکرد. نفس و عمرم به هردوتاشون وابسته بود. افشین همون برادری بود که همیشه حکم سنگ صبور و ناجی من رو توی این زندگی داشت و فاطمه همون دختری بود که یه عمر ارزوش رو داشتم. با زنگ خوردن گوشه زینب همه سراسیمه بلند شدیم و دورش حلقه زدیم.

زینب : سلام بفرمایید؟ ... بله خودم هستم ... چی؟ ... کدوم بیمارستان؟ ... حالشون چطوره؟ ...
خداروشکر. باشه خودم رو می‌رسونم ، ممنون خدانگه دار

چیشده؟ _

زینب : فاطمه رو پیدا کردند. حالش خوبه و هیچ اتفاقی براش نیفتاده. اما بخاطر افت فشار بردنش
بیمارستان. سامان کشته شده و افشین زخمی شده و میخوان عملش کنند

وحشت زده به زینب خیره شدم. یا حسین ، چه بلایی سر داداشم اومده؟ خداروشکر که حال فاطمه خوبه
اما افشین؟؟؟ باز هم من رو شرمنده خودش کرد. اگه ، اگه اتفاقی براش بیفته هرگز خودم رو نمی
بخشم. من نباید باخبرش می‌کردم. اونم افشینی که خیلی با تعصب و ناموس پرست بود و تو چنین
مسائلی از جونشم میگذشت. با دهن باز همه به زینب خیره شده بودند. جوری حرف میزد که انگار
افشین صد پشت غریبه است و هیچ نسبتی باهاش نداره. بخاطر لحن سردش و این همه بی چشم و
رویی اخمام توهم رفت

این چه طرز رفتار ه؟ انگار نه انگار اون شوهرته _

بدون اینکه حرفی بزنه چادرش رو سرش کرد و از خونه زد بیرون. مامان حالش بد شده بود و همش
بی تابی میکرد تا به بیمارستان ببریمش. خیلی خوب میدونستم تا چه حد افشین رو دوست داره و چقدر
شنیدن این موضوع داغونش کرده. از خونه بیرون زدم و سریع سوار ماشین شدم. دیدن گریه و بی
تاب بودن مامان و صورت بغض کرده بابا اذیتم میکرد. سریع از خونه خارج شدم و به سمت بیمارستان
روندم. نمیدونم چقدر گذشته بود که جلوی بیمارستان پارک کردم و سریع پیاده شدم. وحشت زده پله ها
رو دو تا یکی کردم و وارد بیمارستان شدم. به سمت پذیرش رفتم و کلافه غریدم

فاطمه افشار و افشین تهرانی رو کجا بردند؟ _

پرستار با دیدنم که انگار شاهزاده رویاهش رو دیده باشه نیشش باز شد و با لبخند بهم خیره شد

پرستار : سلام آقای تهرانی ، خوب هستید؟ وای نمیدونید این اهنگ اخریتون چطور مثل بمب صدا داد.
عالی

عصبی حرفش رو قطع کردم و غریدم : میگم کجا بردنشششششششششششششششششون؟؟؟

رنگ از رخسارش پرید و به لکنت زبان افتاد

پرستار : طبقه دوم ، اتاق ۱۳۱ ، آقای تهرانی هم به اتاق عمل بردند که انتهای طبقه دوم میشه

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی به سمت طبقه دوم دویدم. سریع به سمت اتاق ۱۳۱ رفتم و وارد اتاق شدم. با دیدن فاطمه که روی تخت بود و به یه گوشه خیره شده بود نفس تو سینه ام گره خورد. با دیدن چشمای پر از اشکش حس کردم نفسم بالا نیامد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. منی که با یک روز نبودنش نابود شدم چطور میتونم بزارم بعد از یکسال برای همیشه ازم جدا بشه؟ هرگز ، عمرا این اجازه رو بهش بدم. حتی به قیمت زندونی کردنش هم شده نمیزارم یک قدم ازم فاصله بگیره. اروم بهش نزدیک شدم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت به سمتم. با دیدنم چونه اش لرزید و بغضش شکست. ناله وار صدام زد و از روی تخت بلند شد. به سمتم دوید و با هق هق خودش رو توی اغوشم انداخت. از این حرکتش متعجب و بهت زده شدم. کم کم به خودم اومدم و هر دو دستم رو دور کمر باریکش حلقه کردم. محکم به خودم فشردمش و کنار گوشش زمزمه کردم

تو که منو کشتی دختر. هیچ میدونی تو این یه روز چی به سر من آوردی؟ _

با هق هق نالید : اون ، اون عوضی میخواست میخواست من رو بدبخت کنه. سامان ، سامان میخواست
جسم من رو تصاحب کنه

بسه دیگه ادامه نده. جرعت همچین کاری رو نداشت. کسی که مال منه دست هیچکس جز خدا _
نمیتونه بهش برسه. به ولای علی قسم اگه دستش بهت میخورد زنده و مرده اش رو یکی میکردم.
دیگه گریه نکن ، هیس ، بسه عزیزم ، همه چیز تموم شد. فاطمه اروم باش ، دیگه پیش خودمی.
نمیزارم هیچ احدی اذیتت کنه. دیگه گریه نکن گلم

اروم موهاش رو نوازش کردم. ارومتر که شد به سمت تخت بردمش و روی تخت خوابوندمش. بی تاب
خم شدم روی صورتش ، دست ملتهب و داغ دارم رو روی گونه اش گذاشتم و با عشق دختری که
خواب رو از چشمام گرفته بود ، ب*و*س*ی*د*م. بی میل ازش جدا شدم و محو اون دو تیله مشکی
... رنگی که همه دنیای من شده بود ، شدم. یهو با صدای ویدا به خودم اومدم و

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 30

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان معین

با صدای ویدا به خودم اومدم و از فاطمه فاصله گرفتم. ویدا به سمت فاطمه رفت و با گریه به اغوش
کشیدش. از رابطه دوستانه و صمیمی که بینشون حاکم بود ، خوشحال بودم

فاطمه _

فاطمه : جانم

با شنیدن کلمه جانم اونم از زبون فاطمه برای لحظاتی خیره به چشمانش شدم. اما سریع خودم رو جمع و جور کردم

من میرم سراغ کارای افشین. همینجا میمونی و استراحت میکنی ، متوجه شدی؟ _

فاطمه : بله آقای خواننده

چقدر دلم برای شنیدن آقای خواننده اونم از زبون فاطمه تنگ شده بود. نزدیک بود کنترلم رو از دست بدم و به سمتش برم و صورتش رو غرق در ب*و*س*ه کنم. اما حیف که ویدا اینجا بود. سری تکون دادم و از اتاق زدم بیرون. با دیدن زینب پشت در اتاق اخمام رفت توهم. یعنی افشین تا این حد براش بی اهمیته؟ نکنه اتفاقی بینشون رخ داده؟

تو چته زن داداش؟ _

زینب : حال فاطمه چطوره؟

خوبه _

زینب : اتفاقی که براش نیفتاد؟

فکم منقبض شد و از وحشت اتفاقی که ممکن بود سامان بر سر فاطمه بیاره رگ های پیشونی و گردنم از زور حرص و عصبانیت باد کرد

نه _

زینب : خداروشکر ، میرم ببینمش

زینب _

زینب : بله؟

برو فاطمه رو ببین ، بعدش بیا سمت اتاق عمل ، کارت دارم. باید باهات حرف بزنم _

سری تکون داد و بدون حرفی وارد اتاق شد. کلافه دستی تو موهام کشیدم و به سمت اتاق عمل رفتم. با دیدن حال و روز مامان و بابا اعصابم بهم ریخت. باعث تمام این اتفاقات منم. به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم. اروم به اغوش کشیدمش و سعی داشتم ارومش کنم. از گریه های مامان و ویدا و فاطمه تا سر حد مرگ متنفرد بودم

بسه مامان جان ، بسه قربونت بشم. بخدا افشین خوب میشه. چرا اینطور میکنی با خودت؟ اخه پسرته که کم کسی نیست. همون جناب سرگرده که چندین بار پاش به این اتاق باز شده. اما انقدر قوی و قدرتمنده که هیچکس نمیتونه به زانو در بیارش. بس کن مامان ، اگه اینطور ادامه بدی قلبت اذیت میشه. اگه اتفاقی برات بیفته افشین پوست همه ما رو میکنه. فکر ما بیچاره ها هم کن

مامان : چطور اروم باش پسرم؟ چطور؟ جگر گوشه ام افتاده گوشه بیمارستان. همسرشم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. خجالت هم نمیکشه دختره ی بی چشم و رو. از روز ازدواج به بعد کلا چپی شده. هر چی هیچی نمیگم و نمیخوام دخالت کنم نمیشه. دختره گستاخ بی تربیت

بیخیال مامان ، من درستش میکنم. فقط چون معین انقدر بی تابی نکن _

مامان : باشه پسر ، حال فاطمه چطوره؟

خوبه ، ویدا کنارشه _

مامان : خداروشکر ، توهم پاشو برو پیش زنت. من و بابات و وحید اینجا هستیم. پاشو مادر ، الان همسرت بهت احتیاج داره

باشه _

اروم بلند شدم و با دیدن زینب که کنج دیوار مونده بود ، اخمام توهم رفت. قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم

زینب : خب ، چکار داری؟

بیا بریم پایین ، اینجا همیشه حرف زد _

سری تکون داد و شونه به شونه همدیگه قدم زدیم و به سمت حیاط رفتیم. روی نیمکت نشست و منتظر بهم چشم دوخت. اروم و با فاصله کنارش نشستم و بهش خیره شدم. دختری که رو به روم بود هیچ شباهتی به زینب اروم و صبور گذشته نداشت. انگار این زینب رو نمیشناختم. درون چشمای سرخ و جنگلیش ، نفرتی میدیدم که ازش هراس بزرگی داشتم

چه اتفاقی افتاده زن داداش؟ من مطمئنم دلیل این رفتار سرد و خشک از جایی دیگه منشا میگیره. _
افشین چکار کرده؟

زینب : میخوام ، طلاق بگیرم

وحشت زده بهش خیره شدم. انقدر کلامش جدی بود که به لکنت زبان افتادم

چی ، چی داری میگی؟ _

زینب : همون که شنیدی

دیوووووونه شدیییییییی؟ _

زینب : نه تازه عاقل شدم

یعنیییی چی؟ چه مرگته تو؟ _

زینب : مراقب لحت باش ، فکر نکنم اجازه داده باشم اینطور باهام صحبت کنی

باشه باشه ، معذرت میخوام. ولی تا قانعم نکنی فکر طلاق رو باید از سرت بیرون کنی _

زینب : دلایلش روشنه ، من از افشین ، متنفرم

اخه ، اخه چرا؟ _

با دیدن اشکاش نفسام به شماره افتاد. باورم نمیشد زینب ، همون دختر مغرور جلوی من اشک بریزه.
این حال زینب و حرف هاش نشون میداد افشین فاجعه به بار آورده

زینب : من همون دختری ام که قلب ترانه ، نامزد سابق افشین بهم پیوند زده شده

وحشت تمام وجودم رو احاطه کرد. نفس کشیدن برام سخت شد و با شنیدن جمله زینب همه چیز دستم
اومد. نه ، خدای من! چطور ممکنه؟ دهنم خشک شده بود و تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. هنوز اون
روز رو یادم نرفته. همون روزی که ترانه فوت شد و اعضای بدنش اهدا شد. افشین اجازه نمیداد قلبش
رو اهدا کنند اما نظر پدر و مادر ترانه مهم بود و اونا به خواسته ترانه اینکار رو کردند. افشین به
جنون کشیده شد و تمام شهر رو زیر و رو کرد تا اون شخصی که قلب ترانه بهش پیوند خورده رو پیدا
کنه و زندگیش رو جهنم کنه. دلیل مرگ ترانه رو تنها اون دختری میدونست که قلب ترانه بهش پیوند
... خورده بود

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 31

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان معین

با بهت و تعجب به زینب خیره شدم. اشکاش مثل اشکای ویدا از ارم میداد. مثل ویدا به عنوان خواهرم دوستش داشتم و تحمل غم و عذاب کشیدنش رو نداشتم

اروم باش ، لطفا گریه نکن و به من گوش بده. بزار حرف بزنی زینب _

زینب : حرف بزنی؟ مگه حرفی هم مونده؟ من تحقیر شدم ، من کوچیک شدم ، من خرد شدم. افشین من رو نابود کرد. غرورم رو تیکه تیکه کرد. به من میگه بیا صلح کنیم ، بیا باهام اشته کن ، بیا معشوقم شو ، من فکر میکنم تو ترانه ای و تو از بودن با من لذت ببری. به این ادم میگن مرد؟ اصلا میشه بهش گفت ادم؟ از نظر من از حیوان هم پست تره. میگه جسمش با من باشه ولی روح و قلبش یه جا دیگه. این انصافه؟ اره؟ من تا ۱۹ سالگی ازدواج نکردم که حالا بخوام با یه همچین مردی سر کنم. من طلاق میخوام. حرف اول و آخر من همینه. اینو به خانوادت هم هر چه زودتر بفهمون. چون اگه قاتی کنم تمام دودمان افشین رو به باد میدم. اگر دیوونه بشم زندگی افشین رو به اتیش میکشم و به خاکسترش رحم نمیکنم. احمد داداشم همه چیز رو میدونه. چندبار تا کشتن افشین پیش رفته اما من مانعش شدم. اما دیگه نمیتونم. دیگه تحمل تموم شده. دیگه صبرم لبریز شده. بسه هر چی کشیدم. بسه هر چی تن و بدنم لرزید. دیگه بسمه

معین : تو رو خدا اروم باش. وضع رو از اینی که هست بدتر نکن. افشین محاله از تو بگذره. غیر ممکنه ازت دست بکشه

زینب : نه دیگه ، تا حالا نتونست چون زینب دیوونه هنوزم عاشقش بود. اما دیگه نمیتونم تحمل کنم

معین : اخه چرا؟ چطور تا حالا تحملش کردی؟ چطور تا حالا با وجود همه چیز عاشقش موندی؟ چرا الان میخوای همه چیز رو تموم کنی؟

زینب : چون ، چون میخواد با ترلان ، خواهر ترانه ازدواج کنه

بغضش شکست و به هق هق افتاد. مات و مبهوت بهش خیره شدم. فکم منقبض شد و دستام از زور خشم و عصبانیت مشت شد. باورم همیشه همچین ادمی باشی افشین. باور نمیکنم بخوای همچین غلطی کنی. تف به ذاتت. تف به غیرت و مردونگیت. لعنت به منی که از تو غافل شدم و نفهمیدم بعد از ترانه به هیچکس دل نمیبندی و ازدواج سریع با زینب چیزی جز یه نقشه از قبل برنامه ریزی شده نبود. هق هق کردن زینب و شنیدن حرفاش بدجوری اعصابم رو بهم ریخته بود. رنگش پریده بود و نفسش بالا نمیومد. عصبی بلند شدم و به سمت کافه رفتم. سریع یه اب میوه و کیک گرفتم و برگشتم. کنارش نشستم و اب میوه رو براش باز کردم و جلوی دهنش گرفتم. دستم رو پس زد که عصبی غریدم

بخور ، حق نداری به خودت و سلامتیت ضربه بزنی ، من همه چیز رو درست میکنم. بخور تا نفست
_ بالا بیاد

اب میوه رو با دستایی لرزون ازم گرفت و کمی ازش خورد. لعنت به غیرت نداشتت افشین. لعنت به
تویی که روح و احساس یه دختر رو کشتی

از کجا این جریان رو فهمیدی؟ _

زینب : کدوم جریان؟

همین جریان ازدواج ترلان با افشین _

اشکاش شدت پیدا کرد و با لبایی لرزون زمزمه کرد : دیشب ترلان اومد به ویلا ، خودش همه چیز رو بهم گفت. وسایلش رو آورد طبقه بالا و توی اتاق افشین چید. بهم گفت خانوم خونه اونه و من باید خدمتکارش بشم. عصبی شدم. به جنون کشیده شدم. تا سر حد مرگ کتکش زدم و از خونه انداختمش بیرون. اما خوشحالم از این حقیقت وحشتناکی که شنیدم. چون افشین رو کامل شناختم و حالا میتونم

تصمیم درست و منطقی بگیرم. ترجیح میدم حقیقتی از ارم بده تا دروغی خوشحالم کنه. فعلا احمد هیچی از این موضوع نمیدونه اما اگه بفهمه دیگه همیشه جمعش کرد

عصبی و با فکی منقبض شده خریدم

... اگه حرفات واقعیت داشته باشه قبل از احمد ، خودم افشین رو میکشم _

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 32

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

بکشیش؟ که چی بشه؟ که من اروم بشم؟ من با مرگ افشین اروم میشم؟ اره؟ من با مرگ عشقم اروم _
میشم؟ نه ، من دیگه با هیچی اروم نمیشم. اصلا ارامش به زندگی من نیومده

من زاده غم

من زاده خاکم

من لایق مرگم

من لایق ارامش نیستم

لایق خنده نیستم

من محکومم به گریه های پنهونی

به بغض و هق هق های همیشگی

به تنهایی و تنهایی و تنهایی

من محکومم به جدایی

به عشق یک طرفه

به علاقه ی یک طرفه

میدونی چیه؟

من بدنیا اومدم تا همه عقده هاشون رو

سر من خالی کنند

توی دنیای عشق و عاشقی ، عشق های یک طرفه تنها نقش تماشاگران استادیوم رو دارند تا استادیوم خالی نمونه

میفهمی داداش؟ من اضافه ام. من برای افشین اضافه ام. حکم نیمکت ذخیره رو برایش دارم. من _ اویزونشم. من عشقتش نیستم. من قاتل عشقتشم. من همسرش نیستم ، من خون بهای نامزدشم. من چیزی جز دستگاهی که قلب نامزد افشین رو زنده نگه داشته نیستم. اون کسی که من جونمم برایش میدم حسی جز نفرت و انتقام به من نداره. منه احمق هنوزم اون شخصی که جنون وار ازش متنفرم رو .مجنون وار دوست دارم

صدای هق هقم به اسمون رفت و کلافه بلند شدم. به سمت ماشینیم دویدم و سوار ماشین شدم. بی توجه به معین و عربده هاش ماشین رو روشن کردم و بی هدف حرکت کردم. تمام حرص و عصبانیتیم رو روی پدال گاز خالی میکردم و با سرعت سرسام اوری میروندم. صدای هق هقم توی ماشین پخش شده بود. تسلطی روی رانندگیم نداشتم و با سرعت زیادی میروندم و بی دقت سبقت میگرفتم. عصبی ضبط رو روشن کردم. بهتر از شنیدن صدای هق هق و زجه های خودم بود

تمومه آدما رو بعد تو بخشیدم

همه رو بخشیدم اما تو رو نه

دلیله دردامو بعد تو فهمیدم

همه رو فهمیدم اما تو رو نه

ذهنم ناخودآگاه کشیده شد سمت گذشته. روزی که با فاطمه و معین به همراه وحید و زهرا و افشین به شهربازی رفتیم. موقع برگشت قلبم درد گرفت و حالم بد شد. ماشین رو به کنار جاده کشوندم و بی حال شدم. گوشام کیپ شده بود ، چشمام سیاهی میرفت اما خیلی خوب صدای عربده های افشین و گریه کردنش رو میشنیدم و به خیال خام خودم فکر میکردم افشین دیوونه و عاشق من شده

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

خدا که میتونست چرا گذاشت بره

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

... خدا که میتونست چرا گذاشت بره

اینبار یاد جریان کافی شاپ افتادم. وقتی با مهدی خواستگار و برادر رفیقم به کافه رفتم تا در مورد

جواب منفیم باهاش حرف بزئم. افشین با شماره ناشناس زنگ زد بهم و عصبی غرید که جواب منفی به مهدی بدم و هر چه زودتر از کافه بیرون بزئم. چقدر از تعصب و غیرتی که روم داشت خوشحال شدم. چطور دلش اومده با احساسات یه دختر بازی کنه؟ بدترین ضربه برای یک دختر ازار و اذیت جسمش نیست ، نابود کردن روحشه. همون کاری که افشین به بدترین شکل ممکن با من کرد. بهم نزدیک شد ، خامم کرد ، رامم کرد ، وابستم کرد ، علاقه مندم کرد ، عاشقم کرد و در نهایت بی صفتی و پستی تو چشمام خیره شد و گفت ازم متنفره و همه کاراش جز یک بازی و نقشه چیزی دیگه نبوده

دلילה در دامو بعد تو فهمیدم

بعد تو فهمیدم غمه عالم چیه

کسی نمیدونه کسی چه میدونه

شبایه دلتنگی تو خیالم کیه

یه دفعه یاد شب عروسی افتادم. همون شب نفرت انگیزی که قلبم رو تکه تکه کرد. غرورم رو له کرد ، روحم رو اتیش زد و علاقه و احساسم رو کشت. توی چشمام نگاه کرد و گفت تو قاتل عشق منی ، تو دزد قلب عشق منی. گفت چطور میتونم عاشق یه دختر مغرور و بی احساس بشم؟ گفت همه چیز یه نقشه بود تا قلب ترانه رو برای خودم حفظ کنم. حاضر شد با احساسات یه دختر بازی کنه تا بتونه قلب نامزدش رو کنار خودش حفظ کنه. حق با کیه؟ با من یا افشین؟ کاراش منطقیه؟ عدالت با اونه؟ اره خدا .جون؟ عدالت تو اینه؟ یه عمر بندگی کردن جوابش اینه؟ نه این زندگی ، رویای من نیست

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

خدا که میتونست چرا گذاشت بره

چه زخمی جا مونده رو دله وامونده

داره دیوونه میکنه منو یه عالم خاطره

میگم نمیدونست میگم نمیتونست
خدا که میتونست چرا گذاشت بره

تمومه آدما رو بعد تو بخشیدم
همه رو بخشیدم اما تو رو نه
دلایله دردامو بعد تو فهمیدم
... همه رو فهمیدم اما تو رو نه

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 33

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

عصبی جلو بیمارستان پارک کردم. چه کنم که این دل دیوونه نمیتونه از افشین بگذره. وگرنه هر کی جا
من بود سر خاکشم نمیومد. عصبی وارد بیمارستان شدم و به سمت اتاق عمل رفتم. با دیدن فاطمه
لبخندی به روش زدم و به سمتش رفتم

بهتری؟ _

فاطمه : اره ، كجا غيبت زد؟ معين رو ديوونه كرده بودى. خوبى؟

مى بينى كه ، زنده _

با باز شدن در اتاق عمل فاطمه رو پس زدم و به سمت دكتر رفتم. با نگرانى بهش خيره شدم

حالش چگونه؟ _

دكتر : خوبه ، جاي نگرانى نيست ، خداروشكر عمل موفقيت اميزى بود

نفس عميقى كشيدم و خداروشكر كردم. در باز شد و افشين رو كه روى تخت بيهوش بود بيرون آوردند. عقب كشيدم و ب ديوار تكيه دادم. ناهيد خانوم مادر افشين و ويدا با هق هق بالا سر افشين خيمه زدند و سر و صورتش رو بوسه بارون كردند. ولى من؟ ، نميدونم چرا نميتونستم بهش نزديك بشم. خيلى دلگير بودم ازش ، خيلى. صورتش مثل گچ سفيد شده بود و لباس خشك شده بود. چقدر دوست داشتم يه زندگى اروم و عاشقانه اى رو با افشين داشته باشم. اما هميشه بدترين ضربه ها رو بهم زد و هر بار كه سعى كردم بهش نزديك بشم ، كارى باهام كرد كه ازش فاصله بگيرم. حالا حس ميكنم انقدر فاصله بينمون زياد شده كه ديگه هميشه كنارش بمونم. اره ، تصميم عوض نميشه. من از افشين جدا ميشم. من از اين مرد مغرور و بى احساس جدا ميشم. تمام خاطرات و احساسى كه بهش داشتم رو اتيش ميزنم. تموم شد جناب سرگرد ، ديگه زينبى نيست كه بتونى بهش زور بگى و عقده هاتو سرش خالى كنى. بمون تو تب عشق ترانه اى كه ديگه وجود نداره. عصبى برگشتم و ب سمت خروجى پا تند كردم. دوست نداشتم با خانواده افشين و حتى خودش رو به رو بشم. نياز داشتم به ... تنهائى تا بتونم تصميم درست و عاقلانه اى بگيرم

رمان جدال مجنون وار

یک ماهی از قضیه دزدیده شدنم و مرخص شدنم از بیمارستان گذشته بود. روزی که من و افشین مرخص شدیم بزرگ اقا خونه خودش مهمونی بزرگی رو به خاطر سلامت من و افشین برگزار کرد و دو تا گوسفند جلومون قربونی کردند. اخلاق و رفتار معین ۱۸۰ درجه چرخیده بود و مثل پروانه به دورم میچرخید. از محبت و توجه هایی که بهم میکرد غرق در خوشحالی بودم. با شنیدن خبر مرگ سامان اصلا خوشحال نشدم. درسته که ازش متنفر بودم اما به مرگشتم راضی نبودم. یکم طول کشید که با جریان مرگش کنار بیام و آگه کمک های معین نبود شاید هیچ وقت با این مسئله کنار نمیومدم. همه چیز خوب و عالی بود اما با شنیدن طلاق زهرا از وحید هممون داغون شدیم. فکرشتم نمیکردم سیاوش برگرده و زندگی زهرا رو به جهنم بکشه. توی دو روز زندگی عاشقانه زهرا و وحید از هم پاشیده شد و در نهایت به طلاق ختم شد. افشین و معین قسم خورده بودند که آگه من و زینب به زهرا کمکی کنیم یا باهاش در ارتباط باشیم روزگارمون رو سیاه میکنند. اما زینب برخلاف تهدیدهای افشین پنهانی به زهرا کمک کرد و با احمد به شمال فرستادش تا از شر سیاوش در امان باشه. همه ی داستان رو از زبان زینب شنیدم. اینکه بچه زهرا از وحیده و به دروغ گفت بچه از سیاوشه تا بتونه از وحید و زندگی محافظت کنه. گویا سیاوش مدتی توی تیمارستان بوده و سر این موضوع زهرا از سیاوش هراس داشت. البته حقم داشت چون یک بار سیاوش با وحید درگیر شد و چاقوش زد. طی این یک ماه وحید داغون شده بود و با کمک و حمایت معین پا به دنیای خوانندگی و موسیقی گذاشته بود. خیلی دلم میخواست حقیقت رو به وحید بگم اما زهرا قسم خورده بود که آگه چیزی از حقیقت به وحید بگیم خودش رو گم و گور میکنه. البته حقم داشت ، معلوم نبود وحید با شنیدن حقیقت ممکنه چه تصمیمی بگیره و شاید همه چیز به ضرر زهرا تموم میشد. و حتی احتمالش هست که وحید با شنیدن حقیقت بخواد بعد از دنیا اومدن بچه ، اونو از زهرا بگیره. برای همین مجبور بودیم داغونی و نابود شدن زهرا رو ببینیم و دم نزنیم. توی این مدت هم خبری از الناز نبود و مشخص نبود تو فکر خرابش چه چیزهایی میگذره و دوباره میخواد چه کلک و حقه ای به معین بزنه. من مطمئن بودم که بچه از معین نیست چون آگه بچه از معین بود دلیلی نداشت الناز پنهونش کنه. نمیدونم ، شاید الناز راست میگه و میترسه معین بچه رو ازش بگیره. هندفریم رو برداشتم و تو گوشم زدم. اهنگ رو پلی کردم اما یه گوشی از هندزفری نمیخوند. عصبی دراوردمش و با دیدن سیمش که قطع شده بود ، اه از نهادم بلند شد. وای حالا چکار کنیم؟ من بدون اهنگ خوابم نمیبره. با یادآوری اینکه یه هندفری دیگه دارم خوشحال از روی تخت پریدم پایین و به سمت کمد رفتم. مطمئنم یه هندفری دیگه داشتم و توی کارتون گذاشتمش. هر چی قد بلندی کردم دستم به کارتون نرسید. ناچارا به سمت حموم رفتم و چارپایه رو اوردم. گذاشتم جلوی کمد و اروم رفتم روی چارپایه. کارتون رو باز کردم و بعد از کلی گشتن هندفری رو پیدا کردم. خوشحال جیغ زدم اما یهو با دیدن سوسکی که کنار چارپایه بود کارتون از دستم افتاد و جیغ بنفشی کشیدم. در اتاق با صدای بدی باز شد و با دیدن چهره وحشت زده معین اشکام سرازیر شد

...

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 34

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

با صدای بلند زدم زیر گریه. معین وحشت زده دوید به سمتم و کنار چارپایه موند

معین : چپشده؟ چته فاطمه؟

با هق هق و لکنت زبون زمزمه کردم : سوسک ، نگاه اونجاست ، کنار پاته ، وای نه من میترسممم.
تو رو خدا بکشش معین ، تو رو خدا یکاری کن. من میترسممم

معین : خیلی خوب اروم باش خرس گنده ، عه فاطمه میگم اروم باش ، دستت رو بده من بیا بغلم
،فاطمههههه انقدر تکون نخور ، دیووونه الان میفتی از روی چارپایه

با شنیدن فریادش وحشت زده یه قدم به عقب برداشتم که یهو زیر پام خالی شد و قبل از اینکه با کمر به
روی زمین بیفتم معین بازوم رو چنگ زد و میون زمین و اسمون به اغوش کشیدم. از ترس و وحشت
دستام رو به دور گردنش حلقه کردم و محکم بهش چسبیدم. وای خدایا شکرت. نزدیک بود کمرم داغون
بشه. اروم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. لبخند کجی روی صورتش بود. ناخداآگاه خندیدم و
سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم. کارام دست خودم نبود. هر وقت معین کنارم
بود مثل ادم مستی میشدم که روی حرف ها و کاراش هیچ تسلطی نداره

معین : گربه پا کوتاه ، سوسک هم ترس داره؟

لبام رو غنچه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم

اره اما تا وقتی که تو هستی از هیچی نمیترسم _

فشار دستاش به دور بدنم بیشتر شد. اروم به سمت تخت رفت و روی تخت گذاشتم. خودشم روم خیمه زد و در حالیکه با موهام بازی میکرد زمزمه کرد

معین : فاطمه

جونم _

لبخندی زد و روی صورتم خم شد و ... بعد از اینکه سیراب شد ازم فاصله گرفت و در حالیکه به چشمش خیره بود گفت

معین : میشه خارج نری؟ میشه بمونی پیشم؟

متعجب خیره شدم بهش. باورم نمیشد؟ یعنی معین تهرانی همون خواننده مغرور از من میخواد که خارج نرم و بمونم کنارش؟ سکوت کردم و حرفی نزد. نمیدونستم چی بگم. انتظار نداشتم این حرف رو بهم بزنه. اما حالا که بهش علاقه مند شدم کجا برم؟ چی؟ من بهش علاقه مند شدم؟ چی داری میگی فاطمه؟ فاطمه بس کن. خودتم خوب میدونی که به معین وابسته شدی. به خودتم میتونی دروغ بگی؟ نه ، نمیتونی. من خیلی وقته که به معین علاقه مند شدم. از همون روزی که توی بازی جرعت و حقیقت برای اولین بار طعم ب*و*س*ه جادویی رو چشیدم. اره من از اون موقع تسلیم معین و احساسم شدم. احساسی که فکر نمیکردم تا این حد پیش بره و تبدیل بشه به یه عشق بزرگ و مجنون وار. حتی فکرشم نمیکردم که یه روزی عاشق مردی بشم که بشدت ازش بیزار بودم. وای از بازی سرنوشت. و

وای از دل ما ادم ها که هیچ چیز حالیش نمیشه و میتونه نفرت رو به عشق و عشق رو به نفرت تبدیل کنه. هرگز دوست نداشتم معین رو پس بزنم. حالا که اون بخاطر من داره غرور شکنی میکنه پس منم بخاطرش هرکاری میکنم و هرگز اجازه نمیدم هیچ احدی بینمون فاصله بندازه یا بخواد معین رو ازم بگیره. با صداش به خودم اودم

معین : فاطمه کجایی؟

همینجا _

معین : خب ، نگفتی؟

لبخندی زدم و اروم زمزمه کردم : تا وقتی که هم خونه ای مثل تو دارم کجا برم؟ اصلا مگه میتونم برم؟ مگه میشه؟

لبخند پهنی نشست روی لباش و اروم خم شد روی صورتم. لاله گوشم رو اروم ب*و*س*ی*د و زمزمه کرد

معین : هم خونه نه ، من همسرتم ، تا زمانی که سایه من بالاسرته و اسمم تو شناسنامه حق نداری یک قدم از من دور بشی. چه میخواد خوشت بیاد چه بدت بیاد

از خودخواه بودنش ناراحت که نشدم هیچ تازه خیلی هم خوشحال شدم

معین : در ضمن منظورم از اینکه اسمم تو شناسنامه نباشه به این نبود که میتونی از من جدا بشی ، منظورم به مرگ و مردنم بود و

عصبی دستم رو گذاشتم روی دهنش و به سکوت وادارش کردم. متعجب بهم خیره شد

حرف از مردن زن ، تا وقتی که من زدم حق نداری از مردن حرف بزنی. میدونی چیه؟ من خیلی _
حسودم پس مطمئن باش توی مردن هم من زودتر از

اینبار معین دستش رو گذاشت روی دهنم و به سکوت وادارم کرد

معین : غلط کردم فاطمه ، میشه بیخیال؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. معین هم با دیدن خنده من اخماش از هم باز شد و
لبخند مهمون لباش شد

معین : فاطمه ، من برای اعتراف ، برای یکی شدن و برای ساختن یه زندگی عاشقانه و با آرامش ،
ازت وقت میخوام. بهت قول میدم به محض اینکه مسئله الناز رو حل کردم بهترین زندگی رو برات
میسازم و خوشبختت میکنم. فاطمه ، به من اعتماد داری؟

لبخندی زدم و زمزمه کردم : بیشتر از چشمام

لبخند دلنشینی زد و گفت : خب ، بگو چرا یهو قید خارج رو زدی؟

لب هام رو غنچه کردم و گفتم : خب منم برای اعتراف و دلیل این کارم زمان میخوام

خیره شد توی چشمام و یهو زد زیر خنده

معین : خیلی نامردی

میدونم _

با لبخند بهم خیره شد. یهو نگاهش رو از چشمام گرفت و به لبام خیره شد و برخلاف تصورم پیشونیم رو با لباش مهر کرد و اروم زمزمه کرد

... معین : چه خوبه دارمت

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 35

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

یک ماهی از مرخص شدن افشین گذشته بود. با جریان ها و اتفاقاتی که برای زهرا افتاد کنترل زندگی خودم رو از دست دادم. اما خداروشکر با طلاق گرفتن زهرا و فرستادنش به همراه احمد داداشم و همسرش به شمال ، آرامش بهم برگشت. مدتی بود که تقاضای طلاق داده بودم اما نمیدونم چرا نامه از

دادگاه به دست افشین نمرسید. دیگه خبری از ترلان نشد. نه من چیزی از افشین در مورد ترلان پرسیدم و نه خودش حرفی زد. توی این یک ماه درگیر کارای زهرا و طلاق خودم بودم و افشین دلیل ساکت بودن و حرف نزدنم رو پای اتفاقاتی که برای زهرا افتاده بود میزاشت و فکر میکرد که تو شوک این اتفاقم. اما خبر نداشت درگیر خط زدن اسمش از تو شناسنامم بودم. اینکه چطور احمد بیخیالم شده بود و فقط خدا میدونست. از احمد بعید بود که یهو بیخیال قضیه ای بشه جز اینکه نقشه ای توی سرش داشته باشه. ساعت ده شب بود اما نمیخواستم به خونه برم. به سمت پارک رفتم و شروع کردم قدن زدن. فردا برای همیشه از پیش افشین میرم. خودم رو برای همه چیز آماده کرده بودم. برای مخالفت خانواده ام، برای حرف هایی که پشت سرم زده میشد و حتی برای واکنش افشین هم آماده بودم. قبول دارم که هنوز هم دوسش دارم اما این احساس و علاقه اخرش ختم به خیر نمیشه. این عشق یک طرفه هیچ وقت دو طرفه نمیشه. پس اجازه نمیدم توی این جدال تنها من بسوزم و ببازم. تنها راه ممکن و عاقلانه جدایی از افشین و سوزندن خاطرات و به اتیش کشیدن احساسمه. یه پایان تلخ بهتر از یه تلخیه بی پایانه. به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. دیگه دیر وقت بود. با دیدن ساعت متعجب شدم. ساعت ۱۱ شب بود. یعنی یک ساعته مثل دیوونه ها دارم قدم میزنم؟ عصبی نفسم رو با حرص به بیرون و ماشین رو روشن کردم. اروم حرکت کردم و به سمت خونه راندم. امیدوارم هیچ وقت از تصمیمی که گرفتم پشیمون نشم. بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم و وارد ویلا شدم. با دیدن افشین که سوار ماشینش بود و میخواست به بیرون بره متعجب شدم. این ساعت کجا میخواد بره؟ ماشین رو پارک کردم اما برخلاف تصورم افشین دنده عقب گرفت و ماشینش رو کنار ماشین من پارک کرد. بی حوصله پیاده شدم که با شنیدن صدای عربده اش به خودم لرزیدم

افشین : تا این ساعت کدوم گوری بودی؟

وحشت زده سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. پا تند کرد و به سمتم دوید. قبل از اینکه فرصت کنم دهن باز کنم با سیلی برق آسایی که به صورتم زد برق از سرم پرید و یه طرف صورتم سوخت. ناباورانه دست گذاشتم روی صورتم. با دیدن چشمای سرخ و اتیشی و فک منقبض شده و رگ های باد کرده پیشونی و گردنش نفسم به شماره افتاد. امشب مثل شب های دیگه نبود. این خشم و عصبانیتش رو هیچ وقت ندیده بودم. مچ دستم رو گرفت و بی توجه به تقلا های من به سمت خونه رفت. رو به خدمه ها فریاد زد

افشین : همتون گمشید بیرون. میرید ویلا مجاور و تا نگفتم اینجا نمیایید. فهمیدید؟

همه سرشون رو تکون دادن و وحشت زده از ویلا خارج شدند. دلم گواهی بد میداد. تا سر حد مرگ ازش ترسیده بودم. اینبار نگاه خشمگینش من رو نشونه گرفت و به سمتم اومد. مچ دستم رو میون دستای مردونه اش گرفت و جوری فشار داد که صدای ناله ام درومد

آی آی وحشی دستم رو رها کن _

افشین : من امشب تو رو زنده نمیزارم

وحشت زده بهش خیره شدم. مگه چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوندم. به سمت طبقه بالا رفت و به اتاق که رسید ، پرتم کرد تو اتاق و در رو قفل کرد. عصبی به سمت میز رفت و از روی میز پاکتی برداشت و پرتش کرد توی سینه ام و فریاد کشید

افشین : این چیه؟ هان؟ این چیه لعنتی؟ درخواست طلاق دادی برای من؟ آر هههه؟ با چه جرعتی؟ هان؟ با چه اجازه ای؟ دنبال چرا خفه خون گرفتی؟

با حق نالیدم : با اجازه خودم ، من طلاق میخوام ، فهمیدی روانی؟ دیگه نمیتونم تحملت کنم. دیگه صبرم تموم شده

افشین : طلاق میخوای؟ هه ، فکر کردی من طلاق میدمم؟ چی تو اون فکر خرابتهههه؟ نکنه ، نکنه میخوای از من طلاق بگیری و بری زن اون مهرباب بی غیرت بشی؟ ار هههه؟

دیگه اینش به تو ربط نداره. بعد از طلاق مسیر زندگیمون از هم جدا میشه. من میرم خونه بابام ، _ دیگه چیزی بین ما نیست. بهتره کشش ندی و توافقی از هم جدا بشیم

به سمت کمد رفتم و ساکی از توش دراوردم. مات و مبهوت بهم خیره شده بود. یهو به سمت حمله ور شد و ساک رو از دستم گرفت و پرتش کرد روی زمین. شونه هام رو گرفت و به دیوار چسبوندم. از عصبانیت پره های دماغش باز و بسته میشد و صورتش مثل لُبو سرخ شده بود. یه لحظه ترسیدم. حالش خیلی داغون بود. خدایا سخته نکنه با این حال و روزش

افشین : خوابش رو ببینی که طلاقتم بدم. بهت گفتم ، تو تا اخر عمر محکومی که در کنار من باشی و ... باهام زندگی کنی. تو تا اخرین نفس زندگیت مال منی. اما حالا که زبون خوش حالت همیشه

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 36

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

وحشت زده بهش خیره شدم. پوزخندی به روم زد و بهم نزدیک شد. چادر رو از سرم درآورد و با یه حرکت روی دستاش بلندم کرد و به سمت تخت رفت. رنگ از رخسارم پرید و شروع کردم جیغ زدن و گریه کردن. از فکر کاری که میخواست کنه هم تا سر حد مرگ ترسیده بودم. با دستام به صورتش چنگ انداختم و تقلا میکردم تا زمین بزارم. عصبی گذاشتم روی تخت و بلافاصله خیمه زد روم. نشست روی پاهام و سریع پیراهنش رو درآورد. نفسم رفت و برگشت. به جنون کشیده شدم و شروع کردم تقلا کردن. اما هر کاری میکردم نمیتونستم از دستش فرار کنم و در نهایت بی توجه به تقلا ها و گریه و زاری و زجه های من و در کمال بی رحمی و نامردی کار خودش رو کرد. با دردی که تو بدنم پیچید مردم و زنده شدم. تموم شد. زینب مرد. افشین بالاخره انتقامش رو گرفت. حالا به علاوه روح و قلبم ، جسمم هم به تسخیر درآورد و نابودم کرد. از بی حالی چشمام رو بستم و توی اغوش مردی که از امشب ازش متنفر شدم و در نهایت پستی دخترانگیم رو ازم گرفت به خواب فرو رفتم

: رمان از زبان افشین

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. چندبار پلک زدم و اروم لای پلکام رو باز کردم. با دیدن جسم ب*ر*ه*ن*ه*ن*ه* زینب توی اغوشم نفسام به شماره افتاد. به مغزم فشار اوردم و با یادآوری دیشب مثل فنر از سر جام بلند شدم. یا حسین ، چکار کردی افشین؟ چه غلطی کردی کثافت؟ چطور تونستی همچین کاری رو کنی؟ چطور؟ وحشت زده لباسام رو پوشیدم و به سمت زینب رفتم. با دیدن صورت زخمی و گردن کبود شده اش از خودم متنفر شدم. از توی کمد مانتو و شلوارش رو برداشتم و سریع تنش کردم. بدنش مثل آهن یخ بود. خدایا کمک کن. چندبار اروم توی صورتش زدم و چند قطره اب توی صورتش پاشیدم اما فایده نداشت. وحشت زده روی دستام بلندش کردم و از اتاق زدم بیرون. از پله ها به سرعت به پایین رفتم و از خونه زدم بیرون. سریع روی صندلی خوابوندمش و خودمم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. وحشت زده از ویلا خارج شدم و با سرعت سرسام اوری به بیمارستان راندم. تمام حرص و عصبانیت رو روی پدال گاز خالی میکردم. هنوزم باورم نمیشد که همچین غلطی کردم. چرا کر و کور شدم؟ چرا صدای گریه و التماسش رو نشنیدم؟ چرا زجه ها و تقلا هاش رو ندیدم؟ چراااااا!؟ عصبی اشکام رو پس زدم و کنار بیمارستان نگه داشتم. صدای جیغ لاستیک ها درومد اما هیچی برام مهم نیست. سریع پیاده شدم و زینب رو به اغوشم کشید. وارد بیمارستان شدم و به سمت پرستارا رفتم.

افشین : حال ، حال همسرم خوب نیست ، کمک کنید

پرستار : اروم باشید ، ببرش به این اتاق

عصبی وارد اتاق شدم و زینب رو روی تخت گذاشتم. با اومدن دکتر و پرستارا از اتاق زدم بیرون. نمیخواستم از دکتر حرف بخورم. برام سخت بود دکتر بخواد بهم بگه چطور با زخم رفتار کنم. عصبی طول و عرض راهرو رو طی میکردم. بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق بیرون اومد. به سمتش رفتم و اروم پرسیدم

حالش چگونه؟ _

اخماش رو کشید توهم و گفت : شما چه نسبتی باهانش دارید؟

همسرشم _

دکتر : آگه همسرش نبودی میگفتم به جرم د*س*ت د*ر*ا*ز*ی بندازنت گوشه زندون. پسر م طبقه سوم همینجا یه روان شناس خوب سراغ دارم. حتما یه سر برو اونجا ، شاید بتونه کمکت کنه که روی رفتارت تسلط پیدا کنی

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و غریدم : حالش چطوره؟ و رر اضافه نشنوم ، فهمیدی؟

رنگش پرید و ترسید اما سعی کرد حفظ ظاهر کنه

دکتر : از لحاظ جسمی مشکلی نداره اما اصلا شرایط روحی خوبی نداره. سرمش تموم شد میتونی ببریش

بدون حرفی از کنارم رد شد و رفت. عصبی چشمام رو بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم. به سمت اتاق رفتم و با پاهایی لرزونی وارد اتاق شدم. چشماش بسته بود اما از اشک هایی که روی صورتش جاری بود فهمیدم بیداره. اروم کنارش نشستم و دست یخ کرده اش رو توی دستم گرفتم. عکس العملی نشون نداد. کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم و اروم زمزمه کردم

افشین : من کار اشتباهی انجام ندادم ، تو همسر منی زینب ، کار من به هیچ وجه اشتباه نبود. پس حق نداری از من دلگیر باشی. تو همسر منی و نسبت به من وظایفی داری. بهت گفتم ، مهم نیست حس من به تو چیه و حس تو به من چیه ، تو تا اخر عمرت مال منی و کنار من خواهی موند. اما از این به بعد میدونم چطور باهات رفتار کنم که دیگه جرعت نکنی جلو من اسم طلاق بیاری ، فهمیدی؟

حرفی نزد و هیچ عکس العملی نشون نداد. کلافه رفتم به سمت پذیرش و کارای ترخیصش رو انجام دادم. بعد از اینکه داروهاش رو گرفتم به اتاق برگشتم. نگاهی به سرمش انداختم. تموم شده بود. پرستار رو صدا زدم و بعد از اینکه سرمش رو درآورد روی دستام بلندش کردم و از بیمارستان زدم ... بیرون

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 37

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

خودمم سوار ماشین شدم و حرکت کردم. امیدوارم زینب با این مسئله کنار بیاید. من تحمل این حال و روزش رو ندارم. ادمی هم نیستم که بتونم مرحم کسی باشم یا بخوام ارومشم کنم. من خیلی وقته آرامش از زندگیم رفته. خیلی وقته معنی آرامش رو گم کردم. من نمیتونم حتی خودم رو اروم کنم ، پس زینب نباید ازم انتظاری داشته باشه. از یه مرد شکست خورده و قلبی سنگ شده نباید انتظاری داشت. از سکوتی که بینمون حاکم بود کلافه شده بودم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. سرش رو چسبونده بود به شیشه و چشماش رو بسته بود و اشکاش بی مهابا روی صورتش میچکید. عصبی فرمون رو توی دستام فشار دادم. لعنت به من. ضبط رو روشن کردم تا حداقل این سکوت بینمون شکسته بشه

کنار هر قطره اشکم

هزار خاطره دفته

اینقدر خاطره داریم

که گویی قد یک قرنه

گلو می سوزه از عشقت

عشقی که مثل زهره

ولی بی عشق تو هر دم

خنده با لبهای من قهره

درسته با منی اما

به این بودن نیازم

تو که حتی با چشمام

نمیگی آه دوستت دارم

اگه گفتی دوستت دارم

فقط بازی لبهات بود

وگرنه رنگ خودخواهی

نشسته توی چشمام بود

هر چی عشقه توی دنیا

من می خواستم مال ما شه

اما تو هیچوقت نداشتی

بینمون غصه نباشه

فکر می کردم با یه بوسه

با تو همخونه می مونم

نمی دونستم همیشه

آخه بی تو نمی تونم

گله می کنم من از تو

از تو که اینهمه بی رحمی

امیدت به خدا باشه

نفس های ممتد و عمیق میکشیدم و به هر سختی بود جلوی ریزش اشکام رو گرفتم. بعد از چند لحظه آمبولانس اومد و سریع زینب رو بردن. منم سوار ماشین خودم شدم و با حال خرابی دنبال آمبولانس رفتم ... کنار بیمارستان پارک کردم و سریع به سمت آمبولانس رفتم. زینب رو درحالیکه روی برانکار بود از تو ماشین درآوردند و به سمت بیمارستان بردند. پا تند کردم و به سمتشون دویدم. دست زینب رو توی دستم گرفتم و به چهره معصومش خیره شدم. تا اتاق عمل دستش رو توی دستم گرفتم. وقتی به اتاق عمل بردنش انرژی تحلیل رفت و روی صندلی نشستم. دنیا داشت دور سرم میچرخید و فکر از دست دادن زینب نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. زمان به سختی و طاقت فرسا میگذشت. حرف های زینب مثل تیرهایی بود که به قلبم وارد شده بود. چهره معصوم و بغض کرده اش رو وقتی که بهم گفت با همه این اتفاقات هنوزم دوستم داره برای یک لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیرفت. نمیدونم چند ساعت بود که پشت در اتاق عمل خشک شده بودم. با باز شدن در اتاق وحشت زده سر بلند کردم و بلند شدم. به سمت دکتر رفتم و با حال داغون پرسیدم

چیشد؟ _

دکتر : عمل موفقیت آمیزی بود ، خداروشکر به موقع رسوندینش

دکتر دستی روی شونم زد و از کنارم رد شد. نفس سنگین و حبس شده ام رو به بیرون دادم و خدا رو بابت بخشیدن دوباره زینب بهم شکر کردم

: رمان از زبان فاطمه

توی تراس اتاق معین بودم و یواشکی گوشیش رو برداشته بودم تا شماره الناز رو از توش بردارم. دست خودم نبود و فضولی تو خونم بود. اونم الان که فهمیدم معین بهم علاقه منده و حساسیتم نسبت به کارا و رفتارش بیشتر شده بود. پنجره اتاقش باز بود و گوشیش رو دقیقاً روی مبلی گذاشته بود که کنار پنجره بود. الانم خودش روش لم داده بود و در حال اهنگ گوش دادن با هندفون بود. فرصت رو غنیمت شمردم و سریع به پنجره اویزون شدم و دستم رو دراز کردم تا گوشش رو روی مبل بزارم که یهو تعادلم رو از دست دادم و پرت شدم توی بغل معین. وحشت زده بهش خیره شدم و نمیدونستم چه

غلطی کنم. معین متعجب بهم خیره شده بود و چشم ازم نمیگرفت. اروم بلند شد و کمک کرد که منم بلند بشم. خواست حرفی بزنه که یهو نگاهش به کفش هام افتاد. اخماش توهم رفت و با حرص و عصبانیت بهم خیره شد.

معین : چرا با کفش کثیف اومدی رو فرش؟ سریع درش بیار ، زود

سری تکون دادم و سریع کفشام رو دراوردم

چرا عصبی میشی حالا؟ _

معین : از بی نظم بودن و کثیف بودن متفرم. باشه؟

باشه _

معین : حالا تو تراس چکار میکردی؟ چرا بالا سر من بودی؟

اوم چیزه _

معین : چیزه؟

گوشیتو برداشتم تا شماره الناز رو از داخلش بردارم _

با بهت و تعجب بهم خیره شد. وحشت زده دستام رو توهم قلاب کردم. مطمئن بودم الان سرم رو میزاره رو سینه ام. کم کم تعجب جاش رو به لبخند رو لباش داد. این یعنی الان داره پوزخند میزنه و مسخرم میکنه؟ اروم به سمتم اومد و صورتم رو با دستاش قاب کرد. متعجب بهش خیره شدم. لبخند عمیقی زد. و پیشونیم رو با لباش مهر کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

معین : همیشه مثل الان باهام صادق و راستگو باش حتی اگه به نفعت نباشه

لبخندی زدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. با ملایت به آغوش کشیدم و رو سرم رو ب*و*س*ی*د. چقدر خوشحال بودم از حضور این مرد در زندگیم و این آغوش پاک و گرم و مردونه

...

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 39

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

چند روزی از مرخص شدن زینب میگذشت و حال و اوضاع روحیش اصلا خوب نبود. هر کاری میکردم ، هر جا که میبردمش ، هر مراسمی که میگرفتم و هر کادویی که میگرفتم هیچ فایده ای نداشت و عکس العملی از زینب دریافت نمیکردم. این حالش همه انرژی رو گرفته بود. هر روان شناس خوب و فوق تخصصی براش آوردم ولی راه به جایی نداشت. حتی دیگه تو صورتم نگاه نمیکرد. صبح تا شب روی تختش بود و به یه نقطه خیره میشد. نه بیرون میرفت ، نه گریه میکرد ، نه حرف میزد. ناهار و شامم به زور من بیشتر از دوتا قاشق نمیخورد. خودم کم بدبختی دارم احمد هم شده قوز بالا قور. هر چی زنگ میزنه به گوشی زینب خودم جواب میدم و در مقابل تهدیدهاش و بد و بیراه گفتنش تنها

سکوت میکنم. تنها خوب شدن حال زینب و بیرون اومدنش از این حال و اوضاع برام مهمه و بس. خودم گند زدم ، خودمم باید درستش کنم. چند روز بود که غذا نمیخورد و مدام بالا می آورد. برای همین بردمش آزمایشگاه و ازش آزمایش گرفتن تا ببینم مشکل از معده‌شه یا بیمار شده. این مظلوم شدن و سکوت کردنش دیوونم کرده بود. اگه داد میزد ، گریه میکرد و فحش میداد انقدر اذیت نمیشدم. اما این گوشه گیر شدنش خواب و خوراک رو ازم گرفته بود. کنار آزمایشگاه پارک کردم. امروز جواب آزمایشش رو میدادن. خودشم به زور اوردم. کلافه پیاده شدم و به سمتش رفتم. در ماشین رو باز کردم و کمکش کردم تا از ماشین پیاده بشه. اگه یک درصد مطمئن بودم که الکی خودش رو به این حال زده و میخواد من رو به خودش نزدیک کنه ، اروم میشدم و حس عذاب وجدانی نداشتم و اصلا برام مهم نبود حالش. اما بدبختانه داره به سمت افسردگی حادی میره که اگه جلوش رو نگیرم زندگیم رو به آتیش میکشه. دستای ظریف و سردش رو توی دستم گرفتم و به سمت آزمایشگاه رفتم. روی صندلی نشوندمش و خودمم کنارش نشستم. صورت معصومش بی روح و رنگ پریده بود. لعنت به من که تا حدی پست شدم که به زن خودمم رحم نکردم. انگار فراموش کردم دختری که مقابلم بود یه دختر بچه ۲۰ ساله و پر از احساس های متفاوت بود. انگار فراموش کردم دختری که مقابلم بود قبل از اینکه دشمنم باشه همسرمه. چقدر بده که زود دیر میشه. و چه بدتر که ما آدم ها دیر به خودمون میاییم و تا وقتی که چیزی رو از دست ندیم ارزشش رو توی زندگیمون حس نمیکنیم. با شنیدن اسم زینب توسط پرستار از روی صندلی بلند شدم

پرستار : این جواب آزمایش هستش ، به داخل اتاق آقای دکتر برید تا همه چیز رو براتون توضیح بده

سری تکون دادم و بعد از پرداخت مبلغ به سمت زینب رفتم و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. وارد اتاق دکتر شدیم و به سمت صندلی ها رفتم. اول زینب رو نشوندم و بعدش خودم. کنارش نشستم و جواب آزمایش رو به دکتر دادم

افشین : خب ، مشکلتش چیه آقای دکتر؟

دکتر که مردی ۴۰-۴۵ ساله میزد لبخندی زد و رو به زینب که سرش پایین بود گفت : تبریک میگم. دخترم ، داری مادر میشی

انقدر ناگهانی سرم رو بلند کردم و به دکتر نگاه کردم که گردنم رگ به رگ شد. با بهت و تعجب به دکتر خیره شدم. زینب بارداره؟ اونم تو این وضعیت؟

دکتر : فقط خیلی کم خون هستی و باید برطرفش کنی دخترم تا مشکلی برای خودت و جنین بوجود نیاد

چندبار نفس عمیق کشیدم و شرمنده به زینب خیره شدم. با دیدن لبخند کم جوش متعجب شدم. یعنی زینب خوشحال شد؟ از دکتر تشکر سرسری کردم و دست زینب رو گرفتم و از اتاق زدم بیرون. سریع به سمت خروجی رفتم و از آزمایشگاه خارج شدیم. بعد از اینکه زینب نشست ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت ویلا راندم. چه وقت باردار شدن زینب بود؟ خفه شو افشین ، حتما زینب مقصره که بارداره. اینم بندها تقصیر زینب. عصبی نفسم رو با حرص به بیرون فرستادم

زینب : افشین

با شنیدن صدای زینب انقدر متعجب شدم که زدم رو ترمز و ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم. نمیدونستم از بابت اینکه طلسم شکست شده و به حرف درومد خوشحال باشم یا متعجب بشم

با تعجب گفتم : بله؟

با بغض و چونه لرزونی ززمزه کرد : میشه ، میشه بچه رو نگه داریم

مات و مبهوت بهش خیره شدم و با دیدن اشکاش قلبم به درد اومد. یعنی من تا این حد پستم که زینب فکر میکرد میخوام بچه خودم رو بکشم؟ از خودم و حماقت هام عصبی شدم و از زور حرص فکم منقبض شد. لعنت به منی که همه ی تصور و باورهای همسرم رو نسبت به خودم عوض کرده بودم

افشین : دیوونه ای؟ مگه میتونم سر بچه خودم بلایی بیارم؟

زینب : خب ، خب گفتم شاید چون بچه از منه اونو مثل من نخواستی

درد بدی رو تو قلبم حس کردم. با شنیدن جمله زینب از خودم متنفر شدم. بی طاقت به اغوشش کشیدم ... و پیشونیش رو ب*و*س*ی*د*م

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 40

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

اگه غرور لعنتیم میزاشت توی آغوش زینب زار میزدم و اعتراف میکردم که تا چه حد از کارام و رفتارام پشیمون و شرمنده ام. اما این غرور لعنتی همیشه وادار به سکوت میکردم

افشین : من بد نیستم زینب ، یعنی هستم ولی زیاد نیستم

آروم از خودم جداش کردم و با دیدن اشکاش بغض توی گلویم نشست. با سر انگشتم آروم اشکاش رو پاک کردم و با دستام صورتش رو قاب کردم

افشین : دیگه بسمه زینب ، هر چی تنهایی کشیدیم بسه. هر چی بد بودم و کور و کر بودم بسه. هر چی

چشم‌ام رو به روت بستم و نادیده ات گرفتم بسه. میخوام دوباره شروع کنیم. از صفر ، از نو ، باهمدیگه. بخاطر بچه نیست زینب. خیلی وقته میخواستم باهات حرف بزنم اما سکوتت و این حال بدت من رو از حرف زدن پشیمون میکرد. ترسیدم بهت نزدیک بشم یا بخوام باهات حرف بزنم. ترسیدم حالت بدتر بشه برای همیشه مهر سکوت به لبام زدم. میدونم خیلی بدم ، اینم میدونم که خیلی عذابت دادم اما همیشه ، همیشه ببخشیم؟ همیشه از صفر شروع کنیم؟ همیشه ترکم نکنی زینب؟

زینب : ترانه

.انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبش و به سکوت وادارش کردم

ترانه خیلی وقته مرده. پرونده اش برای من بسته شده. اگه به ترانه فکر میکردم هیچ وقت سعی _
نمیکردم جسممون یکی بشه. متوجه شدی؟

.زینب : میترسم ، میترسم دوباره این یه نقشه جدید باشه

صدای هق هقش بلند شد و با دست صورتش رو پوشوند. با حال خرابی به سمت خودم کشیدمش و توی
.آغوشم گرفتمش. مثل بید توی بغلم میلرزید

خودم رو بهت اثبات میکنم زینب ، بهت ثابت میکنم حرفام دروغ نیست. خواهش میکنم قبول کن. _
بهت قول میدم کاری کنم که باورم کنی

زینب : یعنی تو نمیخواهی وقتی بچه دنیا اومد ازم بگیریش و طلاق بدی؟

اچه دیوونه تا وقتی که یکی مثل داداشت بالاسرم مگه من جرعت دارم غلط اضافه کنم؟ بعدشم _
ورپریده اونیکه خواست طلاق بگیره تو بودی نه من

زینب : خب توهم به بدترین شکل تنبیهم کردی

لبخند تلخی زدم و روی سرش رو ب*و*س*ی*د*م

همه چیز رو جبران میکنم. بهت قول میدم زینب ، همه اشتباهاتم رو جبران میکنم _

زینب : اگه خودت رو بهم اثبات کنی هرگز رهاات نمیکنم

لبخند پهنی نشست روی لبام و محکم به خودم فشردمش که با شنیدن صدای ناله اش وحشت زده از خودم جداش کردم

چت شد؟ _

زینب : دندم درد گرفت

اچه چرا؟ _

زینب : برمیگرده به ماجرا پرت کردن خودم از ماشین. از اون موقع درد میگیره گاهی وقت ها

ناراحت و شرمنده زمزمه کردم : دلیل همه ی زخم هات منم

مهربون نگام کرد و گفت : تو دلیل زنده بودن منی ، تو مرهم منی ، شفای منی

از این همه عشق و معرفت توی حرف ها و کارهاتش نسبت به خودم ، شرمنده شدم. اروم بهش نزدیک شدم و برای اولین بار بدون حس انتقام و نفرت همسرم رو ب*و*س*ی*د*م . . . اروم ازش جدا شدم و تکیه اش رو به صندلی دادم. از شرم و خجالت سرخ شده بود و سرش رو زیر انداخته بود. همین حجب و حیاش اختیار رو ازم گرفت و حس تنفر رو در درونم کشت. ماشین رو روشن کردم و دست زینب رو توی دستم گرفتم. به روی چهره خجالت زده اش لبخندی زدم و بعد از روشن کردن ضبط و گذاشتن . . . اهنگ حرکت کردم

دیوونه تم عشق پر احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

بیا دل بده به عمق احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

من اینو میدونم با تو آروم

اسمتو میارم همه جا میگم

تویی تویی خانوم

من اینو میدونم با تو آروم

اسمتو میارم همه جا میگم

. . . تویی تویی خانوم

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 41

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

با معین نشسته بودیم پای فوتبال و در حال تخمه شکستن بودیم. بازی رنال و بارسا بود. من رنالی بودم و معین بارسایی. باهمدیگه شرط بستیم و قرار شد اگه تیم معین ببره هر چی بگه من انجام بدم و اگه تیم من ببره هر چی من بگم معین انجام بده. بازی دقیق اخر بود دو تیم مساوی بودن. ۹۰ دقیقه تموم شده بود و وقت اضافه بود. ثانیه های اخر بود که یهو بازیکن رنال پنالتی گرفت. جیغ کشیدم و از خوشحالی بلند شدم و شروع کردم دست زدن و رقصیدن. معین عصبی نگاهم میکرد و از حرص داشت میترکید. زیونم رو براش درآوردم و روی کاناپه نشستم. حالا خداکنه پنالتی گل بشه ضایه نشم. داور که سوت زد با استرس به تلویزیون خیره شدم ، بازیکن رنال با سوت داور حرکت کرد و محکم توپ رو شوت کرد اما خورد تیر دروازه و گل نشد و معین فریاد بلندی از روی خوشحالی کشید اما به ثانیه نگذشت که بازیکن رنال توپ برگشتی رو تبدیل به گل کرد. هیجان زده جیغ زدم و بلند شدم. رفتم جلو معین و شروع کردم رقصیدن و کمرم رو قر دادن. بشکن میزدم و لاتی براش میرقصیدم. حالا این وسط معین جا اینکه حرص بخوره از باختن تیمش با دهن باز به من و خل بازی هام خیره شده بود. برای خودم میرقصیدم و میخوندم

آخ که چقدر شادم من _

وای چقدر شادم من

اها اها حالا بیا ، قر قر قرش بده

این کمر و قرش بده

این کمره یا فنره

بی توجه به معین و دهندش که اندازه تمساح باز مونده بود میرقصیدم و بلند بلند اهنگ میخوندم. کلافه از دست نگاه سخته ای معین دست از رقصیدن برداشتم و عصبی توپیدم بهش

هان ؟ چیه؟ چته؟ خوشگل ندیدی؟ _

معین : این خل و چل بازی چیه؟

بهش میگن رقص. اوکی؟ _

معین : الان خیلی خوشحالی که پردی؟

خیلی کم کسیو که نبردم ، طرف سرکار آقای معین تهرانی خواننده معروف ملقب به دیو دو سر _ هستش

معین : به من میگی دیو دو سر؟

اهم ، خب میگم حالا که باختی ، پس هر چی بگم باید انجام بدی. درسته؟ _

معین : خب حالا چکار باید کنم؟

برو وسط سالن و برای من برقص _

معین : چـــــی؟

همون که شنیدی ، مرد و قولش _

معین : بسه فاطمه خجالت بکش

اه معین خودت قول دادی ، پس چته؟ _

معین : جنبه بردنم نداری

سر مست خندیدم و گفتم : نه چون همیشه میباختم. یادمه تا دبیرستان من تو بازی وسطی همیشه باید میزدم و توی قایم موشک چشم میزاشتم و توی گرگم به هوا همیشه گرگ بودم

اخماش باز شد و بزور جلوی خندش رو گرفت

برقص دیگه _

معین : پس میخوای برات برقصم؟

اوهوم _

معین : باشه

با تعجب بهش خیره شدم. به سمت دستگاه موسیقی رفت و اهنگ تانگو گذاشت. اروم به سمتم اومد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و دستان لرزونم رو دور گردنش حلقه کردم

معین : تنها رقصیدن صفا نداره اونم تا وقتی که همسرت رو به روته

لبخند پهنی نشست روی لبام. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم

درگیر عشقه تو شدم

تو که خوابو خیاله شبامی

قید همه چیزو زدم

واسه اینکه الان تو باهامی

هر چی تو دنیاست به کنار

تو تمومه چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم

چشام از تو سیر نمیشن

رویای شبهای منی

تو همونی که عاشقشم
زندگی بی تو واسه من
خیلی سخته حتی تصورشم

هر جا که باشی تو فکر توام
حس میکنم پیشه منی
باور قلبه من اینه که
ما تا آخرش ماله همیم
ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو باور میکنم
هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

همانگ با همدیگه تکون میخوردیم و میرقصیدیم. یهو معین بلندم کرد و شروع کرد چرخوندنم. هیجان زده جیغ میزدم و التماس میکردم که بزارم زمین. بالاخره وقتی خسته شد گذاشتم زمین. در حالیکه از خنده ریسه میرفتم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینه عضلانی و پهنه اش گذاشتم

خیلی دیوونه ای _

لاله گوشم رو اروم ب*و*س*ی*د و زمزمه کرد

معین : با تو دیوانگی هم عالمی دارد

لبخندی زدم و روی پنجه پام بلند شدم و گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م و برای هزارمین بار بخاطر ... وجود معین تو زندگیم خداروشکر کردم

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 42

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

نمیدونستم از خوب شدن و مهربون شدن افشین خوشحال باشم یا بترسم. اما با این وجود از محبت هاش غرق در خوشحالی میشدم و نمیتونستم نسبت به توجه هاش بی اعتنا باشم. اما تا زمانی که خودش رو بهم اثبات نکنه اجازه نمیدم بهم نزدیک بشه. توی این شرایط داغون و حال بد روحی من باردار شدنم بهترین هدیه از طرف خدا برای درد و عذاب هایی که کشیدم بود. روی کاناپه نشسته بودم و منتظر افشین بودم تا بیاد و باهم شام بخوریم. نمیدونم دلیل این تغییر و تحول ناگهانی چی میتونه باشه. شاید دلیلش پشیمونی از کاراش ، ترسیدن از من و دیوونه شدنم ، تهدید شدنش توسط احمد یا به خواست و اراده خودشه. شایدم این کارها جزو نقشه جدیدشه برای گرفتن انتقام از من. با وجود همه اینا به هیچی فکر نمیکنم. هر اتفاقی که بیفته من به پای بچه ام میمونم و اجازه نمیدم هیچکس از من بخواد بگیرتش یا ازم جداش کنه. با شنیدن صدای افشین به خودم اومدم. با خوشرویی با خدمه ها حال و احوال کرد و به سمت سالن اومد. با لبخند بهم خیره شد و با قدم هایی اروم اما محکم به سمتم اومد. لبخندی به روش زدم و از سرجام بلند شدم

سلام ، خسته نباشی _

حریصانه از بالا به پایین بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. دستم رو گرفت و به اغوشم کشید. سرم رو گذاشتم روی سینه اش و دستام رو دور کمرش حلقه کردم

افشین : بیا بریم بالا ، برات سوپرایز دارم

با تعجب ازش جدا شدم و سوالی بهش خیره شدم

افشین : چیه؟

اهم خب سوپرایزت چیه؟ _

افشین : بیا بریم بالا خودت میفهمی

خب اول شام بخوریم بعد بریم بالا. حال ندارم از این پله ها برم بالا و دوباره پیام پایین _

افشین : چرا؟ ادیتی؟

وقتی زیاد راه میدم دنده ام دردش شروع میشه و ادیت میشم _

افشین : به خدمه ها میگم اتاق پایین رو برامون آماده کنند. تا بعد از زایمانت بهتره طبقه پایین باشیم. خوبه؟

افشین : خب بیا بریم شام بخوریم تا بعد شام بهت بگم سوپرایزم چیه

باشه _

با همدیگه وارد اشپزخونه شدیم و کنار هم روی صندلی نشستیم. خدمه ها غذا رو کشیدند و تنهامون گذاشتند. توی سکوت غدامون رو صرف کردیم اما از توجه های افشین نسبت به خودم سر از پا نمیشناختم. بین غذا خوردنش یه تیکه از ماهی توی بشقاب خودش برام میزاشت. برنج میکشید برام ، بزور چند تیکه ماهی گذاشت تو دهنم و مثل پروانه به دورم میچرخید. و من نمیدونستم از این همه توجه و محبت خوشحال باشم یا به حال خودم گریه کنم. چون نمیدونستم این همه تغییر در افشین بخاطر خودمه یا اون بچه ای که تو شکممه. بعد از شام دستم رو گرفت و به سمت طبقه بالا رفت. یهو برگشت به سمتم و بی اعتنا به خدمه ها با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد و به اغوش کشیدم. سریع دستام رو دور گردنش حلقه کردم تا تعادلم رو حفظ کنم. متعجب و خجالت زده به چهره خندونش خیره شدم

افشین؟ زشته بزارم زمین _

افشین : زشت پیر زنه که شلوار لی میپوشه

دیوونه بزارم زمین ، زشته جلو خدمه ها. وای افشین اب شدم از خجالت بزارم زمین _

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و لاله گوشم رو اروم ب*و*س*ی*د و بی توجه به نق زدن و تقلا های من به سمت طبقه بالا رفت. اروم به سمت اتاق خودش رفت و بهم اشاره کرد که در رو باز کنم. دستم رو از دور گردنش جدا کردم و در رو باز کردم

افشین : چشمتو ببند

هان؟ _

افشین : گفتم چشمای خوشگلت رو ببند

اچه واسه چی؟ _

افشین : چون من میگم

سری تکون دادم و چشمام رو بستم. با قدم های محکم اما ارومش وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه سرجاش ایستاد

افشین : حالا چشمت رو باز کن

هیجان زده و متعجب چشمام رو باز کردم و با دیدن اتاق مات و مبهوت به افشین خیره شدم. با لبخند نگاهم میکرد اما من مسخ شده نگاهش میکردم. اتاق خودش رو تبدیل کرده بود به اتاق بچمون. تمام دیوارا رنگ شده بود و سرویس کامل سیسمونی بچه درون اتاق چیده شده بود. از خوشحالی اشک تو چشمام حلقه زد و با لبخند به همه وسایل نگاه میکردم. توی اتاق تخت خواب ، کمد ، عروسک های مختلف و خوشگل ، کالاسکه ، یه کمد پر از لباس های پسرانه و دخترانه ، ماشین ، موتور و پر از وسایل دیگه بود که با خلاقیت چیده شده بود. با داغ شدن پیشونیم به خودم اومدم و به افشین خیره شدم. پیشونیم رو با لباس مهر کرد و اروم گذاشتم زمین و شیطون نگاهم کرد

افشین : خب ، خوشت اومد خانومی؟

افشین ، نمیدونم چی بگم فقط میدونم خیلی دیوونه و غیرقابل پیش بینی هستی. خیلی خوشم اومد _
واقعا ممنون ، سوپرایز بهتر از این تو عمرم نداشتی

با لبخند بهم نگاه رفت و به سمت کمد رفت و از داخلش جعبه ای درآورد. اروم به سمت اومد و جعبه رو به سمت گرفت

افشین : بگیرش

جعبه رو از دستش گرفتم و متعجب بهش خیره شدم

افشین : بازش کن

.. هیجان زده جعبه رو باز کردم و با دیدن سرویس ست طلا سفیدی که داخلش بود متعجب شدم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 43

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

از خوشحالی اشک تو چشمام حلقه بست. واقعا سرویس خوشگل و گرون قیمتی بود. قدر شناسانه به افشین خیره شدم و لبخند کمرنگی به روش زدم. گردن بند رو از توی جعبه برداشتم و اشاره کرد که برگردم. اروم و هیجان زده برگشتم. شالم رو کشید و دستاش رو آورد جلو و گردن بند رو بست. دستاش به دور شکم حلقه شد و سرش رو توی گردنم فرو کرد و نفس عمیق کشید

افشین : خوشت اومد مامان کوچولو؟

با شنیدن کلمه مامان کوچولو لبخندی نشست روی لبام که از دید افشین پنهان نمود

اره خیلی خوشگله ، مرسی _

افشین : قابل خانومم رو نداره

حال و اوضاع قابل توصیف نبود. ضربان قلبم رو توی دهنم حس میکردم. اروم برگشتم و به چشماش خیره شدم. نمیتونستم هیچی از توش بخونم. عشق بود؟ ترحم بود؟ نفرت بود؟ کدومش بود؟ چرا نمیتونم بشناسمت افشین؟

اروم زمزمه کردم : چرا ازت میترسم؟

لبخند از روی لباش محو شد و اخماش رفت توی هم

افشین : چرا باید از من بترسی؟

نمیدونم ، از نظر خودت چرا؟ _

افشین : ببین زینب تو همسر منی و در مقابلم وظایفی داری. پس حق نداری من رو بخاطر اون شب سرزنش کنی.

بخاطر دروغات چی؟ حق ندارم؟ بخاطر پنهان کاریات حق ندارم؟ سر دل شکستنا حق ندارم؟ هان؟ _

افشین : مقصر من نیستم ، مقصر اون بالا سریه ، اما الان همه چیز درست شده. پس خواهش میکنم گذشته رو به یاد نیار و اجازه بده زندگی ارومی رو شروع کنیم. باشه؟

... باشه _

: رمان از زبان فاطمه

از زور حرص و خشم میلرزیدم. عصبی وارد ویلا شدم. با شنیدن صدای الناز به جنون کشیده شدم و وارد سالن شدم. رو در روی معین ایستاده بود و صداش رو انداخته بود روی سرش

معین : چرا دست از سر من برنمیداری؟

.الناز : یعنی تو انقدر بی صفت شدی که نمیخواهی پسرت رو ببینی

معین : خفه شوووو زنیکه هرزه ، دهن تو ببند تا دندونات رو توی دهن تو خرد نکردم. مگه تونه کثافت میزاری ببینمش؟ هان؟

الناز : وقتی عقدم کردی اجازه میدم ببینیش. نمیتونم بهت اعتماد کنم و پسر مون رو بهت نشون بدم. چون ازت میترسم ، میترسم از من بگیریش

معین : هه ، خوابش رو ببینی که عقدت کنم

الناز : پس توهم از این لحظه به بعد فکر کن پسری نداری

معین : از کجا معلوم داری راست میگی و همه حرفات مضخرف نیست؟

الناز : واقعا احمق شدی معین ، اخه مگه من خلم که از خارج پاشم بیام اینجا و مضخرف سر هم کنم؟

معین : از تونه مارمولک هیچی بعید نیست

الناز : اون دختره ی فضول و دهاتی ، همسر جدیدت رو میگم ، نکنه اون مختو شستشو داده؟

معین : دهن تو اب بکش وقتی اسمش رو میخوای بیاری

عصبی رفتم سمتشون و داد زدم

تموم شد الناز خانوم ، پرونده رسوایی ها و دروغات رسید به دستم _

معین بلافاصله برگشت به سمت و با دیدنم متعجب بهم خیره شد. الناز وحشت زده بهم نگاه میکرد اما سخت سعی در حفظ ظاهرش داشت

الناز : تو فاطمه ای؟

بازی تمومه الناز خانوم ، تو بازم باختی. بهت اجازه نمیدم زندگیم رو به لجن بکشی و با دروغ و _
نیرنگ بین من و همسرم اختلاف و جدایی بندازی. بازی که تو شروعش کردی رو من تموم میکنم

الناز : چی داری ور ور میکنی واسه خودت؟

دوست پسرت از خارج به ایران اومده. امروز اومد دم در ویلا تا معین رو ببینه اما چون معین _
نبودش با من حرف زد و همه حقایق رو در مورد خودت و نقشه های شوم و کثیفی که تو ذهنت
میگذشت برام گفت. تو سه ماه بعد از طلاق گرفتن از معین باردار شدی و این نشون میده اون بچه از
معین نیست. اینکه اون پسر بچه بیچاره از کدوم نامردیه مهم نیست اما بهت اجازه نمیدم نتیجه کثافت
کاری ها و گناه هات رو به گردن همسرم بندازی. حالا هم از این خونه گمشو بیرون و پشت سرتم نگاه
نکن. فهمیدی؟

وحشت زده و با رنگ پریده نگاهم میکرد. زیر چشمی نگاهی به معین انداختم و با دیدن چهره برزخیش
نفسام به شماره افتاد. فکش منقبض شده بود و رگ های گردن و پیشونیش باد کرده بود. یهو به سمت
الناز حمله ور شد که ناخودآگاه جیغ زدم و به سمتشون دویدم. دست گذاشت رو گلوی الناز و
چسبوندش به سینه دیوار. وحشت زده بازوی معین رو گرفتم و سعی کردم از الناز جداش کنم

معین : از اینکه مثل یه زباله از زندگیم پرتت کردم بیرون خیلی خوشحالم ، خیلی

الناز : ازت متنفرم معین تهرانی

معین : من برای متنفر بودن از کسایی که از من متنفرند وقتی ندارم

چون گرفتار دوست داشتن کسایی هستم که من رو دوست دارند. حالا هری

الناز با چهره ای گر گرفته از معین فاصله گرفت و به سمت او آمد. پوزخندی به روم زد و با نگاه
شیطانیش بهم خیره شد

الناز : کار امروزت رو حتما تلافی میکنم

هیچ غلطی نمیتونی کنی _

عصبی و با سرعت از کنارم رد شد و از ویلا زد بیرون. با پاهایی لرزون به سمت معین رفتم و دستش
رو گرفتم. لبخندی تلخی به روم زد و به اغوش کشیدم

... معین : دیگه نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره عزیزم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 44

www.romanbaz.ir

: رمان از زبان فاطمه

چند روزی از دعوای بین من و معین و الناز گذشته بود و شرش از سر خودم و زندگیم کم شده بود. به آرامش رسیده بودم و خیلی خوشحال و پر انرژی بودم. مخصوصا اینکه معین دیگه درگیر الناز و اون بچه نبود و تمام توجه ها و محبت هاش برای من بود. اما امروز به شدت عصبی بودم. روز تولدم بود و معین معلوم نبود کدوم گوری غیبش زده بود. عصبی روی تخت دراز کشیده بودم و مدام قلط میخوردم. یعنی واقعا تولد من رو یادش نیست؟ اصلا چرا یادش نیست؟ اه تف به شانس گندم. دخترا شوهر میکنند ، منم شوهر کردم خیر سرم. حتی تولدم رو یادش نیست حالا کادو بخوره تو سرش نمیتونست یه تبریک خشک و خالی بگه. با صدای باز شدن در برگشتم و توی چارچوب در معین رو دیدم. با دیدن تیپش متعجب بلند شدم و مشکوک نگاهش کردم. لامصب چقدر خوشتیپ شده بود. اگه تولدم رو تبریک گفته بود الان یه بوس محکم رو اون صورت شیش تیغه اش میکاشتم. یه دست کت و شلوار مشکی و براق با کفش چرم مشکی. پیراهنش سفید بود و کراوات مشکی رنگی زده بود. موهاشم داده بود بالا اما چند تار روی پیشونیش ریخته بود که باعث جذاب شدن بیش از حدش شده بود.

اقور بخیر ، کجا تشیف میبری با این تیپ؟ _

معین : علیک سلام

گیرم سلام _

معین : فاطمه تو این جعبه یه دست لباس مجلسی خوشگله ، سریع بپوشش و آماده شو. امشب رفیقم مهمونی داده و منم به همراه تو دعوت شدم. سریع آماده بشو وگرنه نمیبرمت ها

معین تو الان باید به من بگی؟ من چطور الان آماده بشم؟

معین : غر نزن دیگه یادم نبود ، سریع آماده شو

باشه باشه هولم نکن _

بلافاصله بعد از رفتن معین از اتاق ، عصبی بلند شدم و پریدم تو حمام. یه ربه دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون. موهام رو سشوار کشیدم و دم اسبی و ساده بستم و جلوی موهام رو کج ریختم یه طرف صورتم و تاف زدم. سریع ارایش ملایم و ماهرانه ای کردم و بعد از لاک زدن دستام بلند شدم و جعبه رو باز کردم. با دیدن لباس مجلسی سفید رنگی که تا نوک پام بود و به زیبایی دوخته شده بود لبخند به روی لبام اومد. وای معین از دست تو. محشره پسر ، واقعا سلیقش حرف نداره. سریع لباس رو پوشیدم و چون زیپش از بغل بسته میشد برای پوشیدنش مشکلی نداشتم. از تو اینه نگاهی به خودم انداختم. هیکل بی نقصم توی لباس خودش رو نشون میداد و واقعا متفاوت و زیبا شده بودم. سریع مانتو و شال سفید رنگم رو از تو کمدر آوردم و پوشیدم. کفش های عروسکی و پاشنه بلندم رو پام کرد و بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون. همزمان با من معین هم از اتاقش زد بیرون. مات و مبهوت بهم خیره شده بود و از پایین به بالا نگاهم میکرد. خجالت زده از نگاه خیره اش سرم رو انداختم پایین. اروم به سمت اومد و دستش رو گذاشت زیر چونه ام. اروم سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم. با لبخند عمیقی نگاهم میکرد

معین : چقدر خوشگل شدی

بابت لباس ممنون ، واقعا خوشگل بود _

معین : لباس قشنگ مهم نیست ، مهم اینه توی تن کی میخواد بره ، اگه زشت ترین لباس دنیا هم بیوشی باز خواستنی ترین دختر روی کره زمینی

لبخندی زدم و حرفی نزدیم. دستم رو توی دستش گرفتم و به سمت طبقه پایین رفتم. با همدیگه از پله ها به سمت پایین رفتیم و از ویلا زدیم بیرون. کمک کرد سوار ماشین بشم و خودشم پشت ماشین نشست. نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو روشن کرد و از ویلا خارج شد. با سرعت زیادی میروند اما رانندگیش حرف نداشت. ضبط رو روشن کرد و اهنگ قشنگی گذاشت. دستم رو توی دستش گرفت و هر چند ثانیه ای یه بار بهش ب*و*س*ه میزد. قلبم رو توی دهنم حس میکردم. برای اولین بار من ، همون فاطمه مغرور و لجباز در مقابل مرد مغرور و خودراضی که همیشه باهانش سر جنگ داشتم و هیچ رقمه مقابلش کوتاه نمیومدم ، رام شده بودم. اره من بالاخره مقابل معین و احساسم تسلیم شدم. سرم رو به ... پنجره تکیه دادم و به اهنگ گوش سپردم

از تو چه پنهون که میخوام

همش تو رو نگاه کنم

این دلو خیلی بی هوا

برای تو فدا کنم

میخوام که راستشو بگم

تا از تو پنهون نمونه

بیشتر از اون که فکر کنی

دوست دارم عاشقونه

از تو چه پنهون که دلم

بدجوری عاشقت شده

بدجوری آواره ی اون

چشای خوشگلنت شده

از تو چه پنهون این روزا

خوابو خیاله من شدی

نمیشه عاشقت نشم
... انگاری ماله من شدی

اومدی که دله منو
اینجوری آسون ببری
اومدی احساسه منو با ناز چشمت بخری
نگفته بودی که میخوای
این دلو دیوونه کنی
کی بهتر از تو که بیای
تویه دلم خونه کنی

از تو چه پنهون که دلم
بدجوری عاشقت شده
بدجوری آواره ی اون
چشای خوشگلنت شده
از تو چه پنهون این روزا
خوابو خیاله من شدی
نمیشه عاشقت نشم
انگاری ماله من شدی

از تو چه پنهون که دلم
بدجوری عاشقت شده
بدجوری آواره ی اون
چشای خوشگلنت شده
از تو چه پنهون این روزا
خوابو خیاله من شدی
نمیشه عاشقت نشم
... انگاری ماله من شدی

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 45

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

معین جلوی یه تالار نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم

معین : چیه؟ چرا اینطور نگاهم میکنی؟

چرا اومدیم تالار؟ _

معین : چون مهمونی تو تالاره

عه ، واقعا؟ _

معین : بله خنگول من

عمت خنگوله _

معین : مرسی ، پیاده شو

اروم پیاده شدم و معین به کمک اومد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و شونه به شونه همدیگه به سمت تالار رفتیم. وارد اسانسور شدیم و بعد از چند لحظه پیاده شدیم. همین که پامون رو از توی اسانسور بیرون گذاشتیم برق رفت. وحشت زده جیغ کوتاهی کشیدم و به معین چسبیدم

معین : هیس دیوونه ، اروم باش

اه چه وقته برق رفتن بود _

حرفی نزد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوندم. با نور موبایلش جلوی پاشو نگاه میکرد و منو دنبال خودش میکشوند. وارد تالار شدیم اما چیزی جز سکوت مطلق نبود. یهو معین سر جاش ایستاد و

برگشت سمت. نمیدونم چرا ترسیده بودم که یهو با شنیدن جیغ چند نفر وحشت زده جیغ بنفشی کشیدم و پریدم تو بغل معین. با روشن شدن برق ها سرم رو از توی سینه معین بیرون اوردم و با دیدن جمعیت رو به روم که برام دست میزدند و شعر تولدت مبارک رو برام میخواندن رفتم تو هیپورت. ناباورانه به چهره خندون معین خیره شدم. باورم نمیشد ، یعنی معین یادش بود؟ این همه سوپرایز کار معینه؟ از خوشحالی زیاد اشکام سرازیر شد و به سمت معین رفتم و خودم رو توی اغوشش جا دادم. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم. از خوشحالی زبونم بند اومده بود و نمیدونستم در مقابل این همه خوبی هاش چی بگم. اروم ازم جدا شد و با دستاش صورتم رو قاب کرد و پیشونیم رو نرم ب*و*س*ی*د

معین : تولدت مبارک عزیزم

لبخندی زدم و جای تشکر دوباره به اغوشش پناه بردم. چند لحظه بعد ازش جدا شدم و به سمت مهمون هایی که دعوت شده بودند رفتم. با معین به سمتشون رفتم و با همشون حال و احوال کردم و از اومدنشون تشکر کردم. یهو نگاهم میخ شد روی زینب. مثل همیشه مانند فرشته ها می درخشید. لباس مجلسی زیتونی رنگی پوشیده بود و دست تو دست افشین به سمت میومدند. افشینم پیراهن زیتونی رنگی پوشیده بود و با زینب ست کرده بود. با خنده به سمت زینب رفتم و همدیگه رو به اغوش کشیدیم

زینب : تولدت مبارک عزیزم

مرسی جاری جان _

زینب : زهرمار

بلند زدم زیر خنده و بعد از حال و احوال پرسى با افشین و زینب به سمت صندلی ها رفتیم و نشستیم. جای زهرا خیلی خالی بود اما جلوی معین و افشین جرعت نداشتم اسمی از زهرا به زبون بیارم. با دیدن وحید که به سمتون میومد از سرجام بلند شدم. چشمای گود شده و سرخس و رنگ پریده و هیكل لاغر شده اش نشون میداد که تا چه حد حال و اوضاعش داغون و خرابه

وحید : سلام فاطمه جان ، تولدت مبارک

سلام داداش ، مرسی ، خوبی؟ _

وحید : زنده ام

لبخند تلخی به روش زدم و سکوت کردم. بعد از چند دقیقه کیک رو آوردند و همگی دور میز حلقه زدیم. با دیدن کیک بزرگی که عکس خودم و معین روش بود قدرشناسانه به معین خیره شدم و اروم به سمتش رفتم و گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م که باعث شد صدای جیغ و دست زدن سالن رو پر کنه. شمع رو روی کیک قرار دادند. تولد ۲۲ سالگیم. اما این تولد برام خاطر انگیز ترین تولد عمرم خواهد شد. شمع ها رو روشن کردند و معین بهم علامت داد که شمع ها رو فوت کنم. نفس عمیقی کشیدم و توی دلم ارزو کردم تا آخرین نفس زندگیم در کنار معین باشم و هیچ چیز بینمون فاصله نندازه. چشمام رو باز کردم و همزمان با شمارش اعداد و زمانیکه به عدد سه رسیدند شمع ها رو فوت کردم. معین به سمت اومد و به اغوش کشیدم. پیشونیم رو با لباش مهر کرد و اروم زمزمه کرد

معین : تولدت مبارک خانومم

لبخندی زدم و با عشق بهش خیره شدم. حالا نوبت بریدن کیک بود. چاقو رو برداشتم و همراه با معین کیک رو بریدم. یه تیکه از کیک برداشتم و جلوی دهن معین گرفتم. چشماتش برقی زد که از دیدم پنهان نمود. با لبخند دهنش رو باز کرد و منم کیک رو توی دهنش گذاشتم. همه برامون دست زدن و دخترا جیغ کشیدن. معین هم تیکه ای از کیک برداشت و گذاشت توی دهنم. یهو با شنیدن جمله بچه ها از خجالت مثل لبو سرخ شدم

بچه ها : فاطمه ، معین رو ب*ب*و*س*یالا

ناچارا به سمت معین رفتم و با صورتی گر گرفته گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م. لبخند شیطننت امیزی زد و مهربون نگاهم کرد. اینبار بچه ها معین رو هدف قرار دادند

بچه ها : معین ، فاطمه رو ب*ب*و*س*یالا

معین خیره شد به چشمام و اروم به روی هر دو پلکم ب*و*س*ه زد. ضربان قلبم به بالا رفت و از هیجان نفسام به شماره افتاد. با شنیدن جمله بچه ها نفسم رفت و برگشت

بچه ها : یواش یواش بزار رو ل*ب*ا*ش

معین با شیطننت نگاهم کرد اما من با عجز و التماس بهش خیره شدم تا کاری نکنه. لبخندی زد و بلند گفت : بسه دیگه پروها

... همه زدند زیر خنده و بیخیال شدند. نفس عمیقی کشیدم و با چشمام از معین تشکر کردم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 46

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

بعد از صرف شام نوبت به کیک خوردن و رقصیدن رسید. با خوشحالی کنار معین نشسته بودم که یهو گوشیش زنگ خورد. لبخند زورکی زد و با یه ببخشید بلند شد و رفت. دلخور بهش نگاه کردم. چرا جلو من جواب نداد؟ یعنی من غریبه ام؟ عصبی پوست لبم رو جویدم و از عصبانیت پاهام رو تند تند تکون میدادم. بعد از چند لحظه با چهره بهم ریخته برگشت. نگران بلند شدم و به سمتش رفتم.

چیشده؟ _

معین : یه کار مهم پیش اومده ، نیم ساعته میرم و برمیگردم. ببخشید عزیزم فعلا خداحافظ

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم ازم جدا شد و رفت. به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم. چرا گذاشت رفت؟ چه کاری میتونه مهم تر از تولد من باشه؟ عصبی به سمت صندلی ها رفتم و روش نشستم. همه داشتند میزدن و میرقصیدن. اما من دیگه شور و هیجانی نداشتم. چشمم به در و ساعت بود. واقعا انتظار کشیدن خیلی سخته. نیم ساعت گذشت ، یک ساعت گذشت ، اما خبری از معین نشد. هر چی زمان بیشتر میگذشت ، دلشوره و استرسم بیشتر میشد. بدتر از همه این بود که جواب گوشیش رو نمیداد. عصبی بلند شدم و طول و عرض راهرو رو طی میکردم. افشین و وحید و زینب متوجه حال داغونم شده بودند اما سعی میکردند به هر طریقی حواسم رو پرت کنند و ارومم کنند. اما دلم گواهی بد میداد و هیچ رقمه اروم نمیشدم. از تالار زدم بیرون و به سمت رختکن رفتم و در رو بستم. دوباره شماره معین رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد

معین؟ کجایی تو؟ مردم از نگرانی ، این بود نیم ساعته برگشتنت؟ _

با شنیدن صدای زنونه و آشنا نفسام به شماره افتاد

غریبه : سلام ، بیا ویلا

گوشی شوهر من دست شما چکار میکنه؟ _

غریبه : بهت گفتم من رو دست کم نگیر ،شوهر تو زمانی شوهر و مجنون من بوده. و اینم خوب میدونی هرگز عشق اول هر ادمی فراموش نمیشه

با بهت و ناباوری زمزمه کردم : تو النازی؟

الناز : اره خودمم ، بیا ویلا تا همه چیز رو با چشمای خودت ببینی

با شنیدن صدای بوق ممتد بغض به گلوم چنگ انداخت. دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. وحشت زده از اتاق زدم بیرون و به سمت زینب رفتم

سونیچ ماشینت رو بده _

زینب : وا؟ واسه چی؟

عصبی جیغ زدم : گفتم سونیچ ماشینت رو بده

وحشت زده سونیچ رو داد. بدون توجه به قیافه های متعجب و نگران بچه ها کیفم رو برداشتم و به سرعت از تالار زدم بیرون. عصبی به سمت ماشین زینب رفتم و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم و با سرعت سرسام اوری به سمت ویلا روندم. بارون زیادی میومد اما اهمیت ندادم و همه عصبانیت رو روی پدال گاز خالی کردم. با دلشوره و نگرانی کنار ویلا پارک کردم و وارد ویلا شدم. قدم هام رو تند کردم و وارد خونه شدم. با دیدن خدمه ها که کنار هم مونده بودند و پیچ میگردند متعجب شدم. با دیدن من سلام سرسری دادند و از همدیگه جدا شدند. عصبی به سمت طبقه بالا رفتم. با شنیدن صدای موسیقی از اتاق معین تعجبم بیشتر شد. با پاهای لرزون به سمت اتاق رفتم و اروم در رو باز کردم. با

دیدن صحنه رو به روم همه ی ارزو هام رنگ باختن و نابودی به خودش گرفت. اشکام سرازیر شد و اروم به در تکیه دادم. یعنی همه چیز دروغ بود؟ همه حرفای معین و کاراش دروغ بود؟ حق با الناز بود؟ اره؟ با بیدار شدن معین وحشت زده به در چسبیدم. سرش رو بین دستاش گرفت و بعد از چند لحظه به خودش اومد. یه نگاه به خودش و الناز انداخت و یه نگاه به من. اشکام بی مهابا روی صورتم میچکید. با شنیدن اسمم از زبونش قلبم به درد اومد

معین : فاطمه؟

انگار باورش نمیشد چه اتفاقی افتاده و چه غلطی کرده. باورش نمیشد به من خیانت کرده. با چه فردی هم بهم خیانت کرد؟ با همسر اولش ، عشق اولش. همون زنی که هیچ وقت از قلب و ذهنش بیرون نمیره. دوباره امشب با عشق سابقش یکی شد و حتما این اتفاق به میل و خواسته خود معین بوده. چون الناز نمیتونست معین رو مجبور به هیچ کاری کنه. امشب دوباره با عشق اولش یکی شد اما دو گناه بزرگ مرتکب شد. اینکه با یه نامحرم *م*ب*س*ت*ر شد و گناه کبیره دامانش رو گرفت و دیگری اینکه قلب یه دختر رو تکه تکه کرد و شکست. توی چشمای معین حس های متفاوت رو میخوندم.

شرمندگی

ترس

غم

درد

... و ناباوری

اما دیگه هیچی برام مهم نبود. من امشب شکستم. امشب من خرد شدم. له شدم. معین من رو امشب نابود کرد. عصبی از اتاق زدم بیرون و به سمت پایین رفتم. صدای هق هقم اوج گرفت و با دنیایی رنگ باخته و قلبی شکسته و باور و اعتمادی نابود شده از ویلا زدم بیرون. صدای معین رو میشنیدم اما نمیخواستم ببینمش. به در ویلا رسیدم و همینکه خواستم در رو باز کنم از پشت دستم رو کشید و جلوی در ایستاد و راهم رو سد کردم. با چشمایی گریون و غم زده و دلخور بهش خیره شدم و معین با ... چشمایی شرمنده و وحشت زده بهم خیره شده بود

: رمان از زبان فاطمه

عصبی نگاهم رو ازش گرفتم و بهش پشت کردم. بارون بی رحمانه روی سر و صورتمون میچکید. اما برام مهم نبود. اسمان هم مثل من دلش گرفته بود و به حال و روز من سخت گریه میکرد. ناخداآگاه ذهنم کشیده شد سمت خاطرات گذشته. از اولین دیدار تا به امشب. اولین دیدارمون توی اسانسور و زمانی که به خونه ویدا رفته بودم تا جزوه بگیرم بود. کلی به معین بد و بیراه گفتم و در اولین دیدار فکر کردم همسر ویدا هستش. اما وقتی فهمیدم برادر بزرگ ویدا هستش خیالم راحت شد و با گستاخی و بی پروایی در مقابل خودش و کاراش در میومدم و به هر طریقی سعی میکردم عصبیش کنم و حرصش رو در بیارم. تولد پارسالم نامزد شده بودیم. چقدر تولد خاطر انگیزی شد. به رژ لب اتشینم گیر داد و وقتی دید نمیتونه با زبون خوش حالیم کنه که پر رنگه و باید پاک بشه خودش دست به کار شد. وقتی که تصادف کردیم و حالم بد بود شنیدم که معین بهم خون داده. اونم کی؟ دشمن و رقیب اصلیم. همون پسری که همیشه سر دعوا باهم داشتیم و چیزی جز تنفر بینمون نبود. همون پسری که تنفر بینمون کم کم خاموش شد و تبدیل شد به یه دوستی، دوستی تبدیل شد به هم خونه شدن و هم خونه بودن تبدیل شد به دوست داشتن. اما آخر این دوست داشتن به کجا ختم شد؟ به خیانت مجنون به لیلی اش ختم شد و چشمای لیلی اش را به آتش حسادت و ناباوری و غم و اشک کشاند. حالا من باید چکار کنم؟ چکار میتونم کنم؟ در کنار مردی بمانم که دیگر بهش اعتمادی ندارم؟ یا مردی را ترک کنم که نفس هایمان به وجود همدیگر پیوند خورده است. اگر بمانم داغون میشم و اگر برم میمیرم. پس چکار کنم؟ خدایا چکار ... کنم؟ ... با شنیدن صدایش نفسم به شماره افتاد. هنوزم این صدای مردانه دنیای من است

معین : من نمیفهمم فاطمه ، حتی توهم اونجا بودی. خواهش می کنم گوش کن فاطمه ، باور کن چیزی که دیدی اصلا واقعیت نداشت ، خودمم نمیدونم چطوری اتفاق افتاد. فاطمه؟

دستم رو که گرفت آستانه صبرم تمام شد و عصبی و خشمگین پشش زدم

به من دست نزن ، هرگز سعی نکن که به من دست بزنی متوجه شدی؟ داری از حقیقت حرف میزنی؟ تو؟ تو از حقیقت چی میدونی معین؟ من حقیقت رو دیدم ، حقیقت همون چیزی بود که با چشمام دیدم. حقیقت واقعی اینه که تو ادم ضعیفی هستی. حقیقت اینه که تو از اعتمادم سو استفاده کردی ، حقیقت اینه که تو قلب منو شکستی. پشیمونم آقای خواننده ، پشیمونم که مردی مثل تو رو دوست داشتم

صدای هق هقم اوج گرفت و با دلخوری و غم به چهره شرمنده معین خیره شدم. عقب گرد کردم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و بی هدف راندم. زجه میزدم و به حال خودم و ارزوهای به باد رفته خون گریه میکردم ... با روشن کردن ضبط و شنیدن اهنگ غمگینی که در حال خوندن بود ، هق ... هقم بیشتر شد و بی تاب و بی قرار گریه میکردم

باور کنم یا نه پشته پا زدی به عشقمون

دیگه چیزی نمونه بینمون

باور کنم یا نه کنار نیومدم باهش هنوز

با اینکه میدونستم میری یه روز

ولی چرا با اون

تو که میگفتی که بینمون

دیگه همه چی شده تموم

با من بمون

آره میدونستم

آخر بهش برمیگردی

دروغ میگفتی سردی

نسبت به اون

دیدی شدم آلوده

به این رابطه ی بیهوده

آره فکرت پیشه اون بوده

دوسم نداشتی

من دیگه روزام مئه شبام تاریکه

... آروم نمیشم از وقتی که تنهام گذاشتی

بهترین بودی واسم

از ته دلم میخواستم تا آخر عمر با تو باشم

فکرشم نمیکردم یه روزی کاری کنی با من

که تو اوجه عاشق بودن تنهام

دیدی شدم آلوده

به این رابطه ی بیهوده

آره فکرت پیشه اون بوده

دوسم نداشتی

من دیگه روزام مته شبام تاریکه
... آروم نمیشم از وقتی که تنهام گذاشتی

دیدى شدم آلوده
به این رابطه ی بیهوده
آره فکرت پیشه اون بوده
... دوسم نداشستی

جدال_مجنون_وار# Roman:

تارنمای رمان باز 48

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان فاطمه

با حال داغونی زنگ زدم به زینب و ماشینش رو برای مدتی قرض گرفتم. هر چی سین جینم کرد و سنوال پرسید سکوت کردم و حرفی نزد. دیگه نمیخواستم به خونه برگردم. به تنهایی نیاز داشتم. به خلوت کردن با خودم نیاز داشتم تا بتونم تصمیم درست و عاقلانه ای برای آینده ام بگیرم. برای این حال و اوضاعم یه مکان مقدس میخواستم که بتونه ارومم کنه. تنها جایی که به فکرم رسید مشهد و زیارت ... حرم امام رضا بود. میدون رو دور زدم و حرکت کردم به سمت شهر ضامن آهو

: رمان از زبان زینب

عصبی وارد کافی شاپ شدم. از دست مهراب و زنگ زدناش و اس دادناش خسته شده بودم. جرعت حرف زدیم با افشین در مورد این موضوع رو نداشتم. چون میدونستم خون به پا میکنه و یه بلایی سر مهراب میاره. روی صندلی نشستم و منتظر مهراب موندم. میخواستم رو در رو ببینمش و همه چیز رو بهش بگم تا دست از سرم برداره و به تمام رویاها و خیال بافی های بودن با من خاتمه بده. بعد از چند دقیقه اومد و رو به روم نشست. بعد از حال و احوال پرسی و سفارش دوتا قهوه نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم

اقا مهراب من اینجام تا تمام حرف هایی که لازمه بشنوی رو بهت بزنم _

مهراب : خب بگو ، میشنوم

من و افشین ، من و افشین عاشق هم هستیم و زندگی جدیدی رو با هم شروع کردیم. من عاشق _ شوهرم هستم و به هیچکس جز افشین فکر نمیکنم. پس بهتره دست از سر من برداری چون من نیاز به کمک هیچ کس ندارم

مهراب : توقع داری حرفات رو باور کنم؟

اگه دروغ میگم الان بچه افشین رو باردار نبودم _

مهراب : چی؟

عصبی و با چهره ای سرخ شده سرم رو انداختم پایین

مهراب : با توام زینب ، تو بارداری؟

اره _

مهراب : چرا؟

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و غریدم : ببخشید یادم نبود برای مسائل و اتفاقات شخصی زندگیم از شما اجازه بگیرم

مهراب : ببخشید ، نمیخواستم ناراحت کنم ولی خب یکم متعجب شدم

از من بکشید بیرون ، بیخیال من شو اقا مهراب. من شوهر دارم و شوهرم هر جور که باشه _ دوست دارم ، پس بهم فکر نکنید و مزاحم نشید

مهراب : باشه ، اگه حقیقت رو از اول میگفتی همینکار رو میکردم. ببخشید اگه کارام باعث ازار و اذیتت شد

عیب نداره _

مهراب : خوش بخت بشی

اروم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. بغض کرده بود و چشماش پر از اشک بود اما روی لباش

خنده بود.

منو ببخش آگه باعث شدم بهم بریزی _

مهراب : فدای سرت

بابت همه چیز متاسفم ، خداحافظ _

مهراب : بسلامت

اروم بلند شدم و بدون نگاه کردن به مهراب ازش جدا شدم و از کافه بیرون زدم. در ماشین رو باز کردم اما یهو دستی به روی بدنه ماشین نشست و درو کوبید بهم. متعجب برگشتم و با چهره درهم مهراب رو به رو شدم.

چکار داری میکنی؟ _

مهراب : باید یه چیزایی رو بهت بگم.

چی بگی؟ _

مهراب : افشین اون آدمی نیست که تو فکر میکنی. اون دیوونست ، مریضه. میفهمی؟

این مضخرفات چیه داری سر هم میکنی؟ _

مهراب : زینب ، افشین بیماره ، اون دیوونست

یعنی چی؟ تو رو خدا درست حرف بزن _

مهراب : باهات خوب شده؟ اره؟ قربون صدقت میره؟ مهربون شده؟ بهت محبت میکنه؟ بهت توجه میکنه؟ اره؟ میدونم همه اینا رو ، افشین تنها و تنها بخاطر بچه اش داره اینکار رو میکنه. بعد از زایمانت ، میخواد با خواهر زنش ازدواج کنه و به کل نابودت کنه. هدفش اینه بچه رو صحیح و سالم ب دنیا بیاری تا انتقام جدیدش رو شروع کنه. با وجود بچه تو پایبند میشی به افشین و هر چی بگه و هرکاری کنه حق اعتراض نداری و افشینم دقیقاً میخواد همین کار رو کنه. میخواد از بچتون سواستفاده کنه تا به نقشه های شیطانی و انتقام جنون وارش برسه. حالا فهمیدی چرا یهو و بدون دلیل ۱۸۰ درجه چرخیدی؟ فهمیدی چرا احمد سکوت کرد؟ چون افشین هیچ راهی برامون باقی نذاشته اما من بهت گفتم تا نجاتت بدم. تا تو رو از رویایی که بخاطر خوب شدن اخلاق و رفتار افشین داشتی میساختی بیرون بکشم. رویایی که تو رو داری میسازیش ارامش قبل از طوفانه. افشین انقدر از کینه و انتقام پر شده که خوبی هاتو نمیبینه. اگه توان جنگیدن با افشین رو داری در مقابلش ایستادگی کن و با خوب بودن ذات پست و نامردش رو به روش بیار و کاری کن که مثل بقیه پسرا به پات بیفته. اگه میترسی و از این جدال مجنون وار خسته شدی بی سر و صدا کنار بکش و برای همیشه از افشین فرار کن

تکیه دادم به ماشین تا از هم فرو نیاشم. مهراب با دیدن حال و روزم به سمت سوپر مارکت رفت و بعد از چند لحظه با اب میوه ای در دستش برگشت. اب میوه رو بزور بخوردم داد تا فشارم بالا بیاد. انقدر ناتوان شده بودم که نمیتونستم انگشتام رو تکون بدم. حدس میزدم تمام رفتارهای جدید افشین تنها بدلیل باردار بودنمه اما فکرش رو نمیکردم برام همچین خیال هایی خواب دیده و میخواد من رو از وجودم دور کنه تا بتونه انتقام چیزی رو از من بگیره که من مقصرش نبودم

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 49

Channel: @Roman_b

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان زینب

اشکام سرازیر شد و تمام تنم شروع کرد به لرزیدن. برای چندمین بار شکستم. افشین برای چندمین بار بهم حقه زد و روح و قلب خسته و زجر کشیده ام رو باز هم به درد آورد. بی توجه به مهراب سوار ماشین شدم و در رو بستم. شیشه رو پایین دادم و بدون نگاه کردن بهش گفتم

مرسی از اینکه آگام کردی ، بابت همه چیز ممنونم ازت ، خدانگه دار _

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه پام رو گذاشتم روی پدال گاز و به سرعت از کنارش رد شدم. با سرعت سرسام اوری به سمت خونه میروندم. افشین امشب خونه نمیومد و ماموریت داشت. امشب بهترین وقت برای فرار از مردیه که هیچ وقت من و خوبی هام رو ندید. انقدر عمق نفرت افشین نسبت بهم زیاده که هیچ رقمه نمیتونه بیخیال انتقام گرفتن از من بشه. اما من خسته ام. انقدر خسته که همه چیز رو میسپارم به بالاسری. توی این دنیا دیگه هیچ چیز جز جنین توی شکمم برام مهم نیست. افشین و کاراش رو میسپارم به بالاسری. من کسی نیستم که بتونم از ادم دیگه انتقام بگیرم. قاضی عدالت بالاسر نشسته و همه چیز رو میبینه. خودش میدونه چطور از ادم هایی که دل میشکنند تاوان بگیره و تنبیهشون کنه. در حال حاضر برای من فقط بچه ام مهمه و بس ، بسه هر چی عذاب کشیدم ، بسه هر چی تنبیه شدم بخاطر گناهی که من گناهکارش نبودم. بسه تنهایی ، بسه این همه درد و بغض. بسمه اقا ... افشین ، دیگه هر چی کشیدم بسمه

: رمان از زبان افشین

با دقت بهشون خیره شده بودم. وقتی مهراب اب میوه رو بخورد زینب داد به جنون کشیده شدم. اما الان وقت داد و بیداد نبود. وقت شناختن ذات واقعی همسرم بود. پس واقعا قصد داره از من جدا بشه و بره زن مهراب بشه. پس همه حرف ها و کاراش دروغی بود برای دور زدن من. چطور دلش میاد با من

همچین کاری کنه؟ زینب ، زن من ، ناموس من خیانت کاره؟ ارهههههههههه خدااااااااااااااااا!؟ زن من خیانت کاره؟ همون دختر معصومی که پاکی توی چشمش و باطنش رو توی هیچکس ندیده بودم خیانت کاره؟ اصلا ، اصلا از کجا معلوم اون بچه از مننه؟ نه نه ، نهههههههه ، خدا دارم دیوونه میشم. گوشی توی دستم که در حال فیلم گرفتن بود به شدت توی دستم میلرزید. بیشتر از در و دیوار و درختا فیلم می گرفتم تا زینب و مهرباب. زینب سوار ماشین شد و با گریه رفت. خواستم به سمت مهرباب برم و اوار بشم سرش اما یه حسی بهم گفت برم دنبال زینب و پرونده رسواییش رو به رخش بکشم. وقت برای تسویه حساب با مهرباب زیاد بود. سریع سوار ماشین شدم و ماشین زینب رو تعقیب کردم. با سرعت سرسام اوری میروند و دلیل اینکارش رو نمی فهمیدم. حتما زینب فهمیده که من همه چیز رو میدونم و داره فرار میکنه یا میخواد به برادر بی غیرتش پناه ببره تا از خشم من درامان باشه. اما کور خونده. امشب اول زینب رو می کشم دوم خودم رو. اگه من غیرت داشتم زلم نمیفهمید کلمه خیانت کار به چه معناست. عصبی ضبط رو روشن کردم و شیشه مشروبیه که از رفیقم گرفته بودم تا این زهر ماری رو ترکش کنه ، باز کردم و ذره ذره خوردم. مثل ایتش درونم گر گرفته بود و همه بدنم میسوخت. بلایی که زینب به سرم آورده بایدم انقدر داغونم کنه که کارم بکشه به مشروب خوردن. اونم کییییییی؟ من ، جناب سرگرد افشین تهرانی ، مامور قانون و مملکت. خاک بر سر بی غیرت افشین که کارت کشیده به جایی که برای حفظ ابروت باید خودت و زنت رو قربانی کنی. صدای اهنک رو تا آخر زیاد کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و بی توجه به زینب به سمت خونه راندم. چون میدونستم زینب داره به خونه ... برمیگرده تا وسیله های مورد نیازش رو برای فرار کردن برداره

شلوغ پلوغ کوچه دارم میمیرم انگار

بازی گل یاپوچه،بازی گل یا پوچه

گلم عروس مردم دوماد پوچی من شد

لباس عروس امشب به قامت کفن شد

خطبه ی عقدت شده رحمان و یاسین من

خطبه ی مرگ منه عاقد نخون جون من

مهریه ی رفتنت منم منه جنازه

عروس خاتم وکیلی اجازه بی اجازه

صدای "بله"ی تو فریاد تسلیممه

سند ازدواجت برگه ی ترحیممه

.عصبی اشکام رو پس زدم و صدای عربده ام شیشه های ماشین رو به لرزه درآورد

تابوت غم برا من آغوش اون برا تو

چی به سرمن اومد خدا بگو گلم کو

یه کاسه آب و قرآن آینه ها شکسته

یه سمت ماشین عروس

و یه سمت تابوت خسته

بازی ما تموم شد گل توی دست اونه

یه مشت گلای پرپر رو قبرمن میمونه

دستام دور فرمون محکم شد و از عصبانیت تمام بدنم منقبض شده بود. با همون سرعت وحشتناک پیچیدم توی حیاط ویلا که باعث شد چند دور ماشین دور خودش بچرخه و در نهایت یه گوشه از حرکت ایستاد. عصبی پیاده شدم و تلو تلو خوران وارد ویلا شدم. دستم رو محکم کوبیدم توی شیشه و رو به خدمه ها عربده کشیدم

.همتون بیروووووون ، سریع ، سریییییع از جلو چشم گم شید بیروووووون _

با صدای عربده ام همه وحشت زده از ویلا زدند بیرون. به سمت راه پله رفتم و یه گوشه قایم شدم و ... منتظر زینب موندم

جدال_مجنون_وار# Roman:

تارنمای رمان باز 50

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

با هق هق به سمت طبقه بالا رفت. بعد از چند لحظه به سمت طبقه بالا رفتم و وارد اتاق شدم و محکم در رو کوبیدم بهم. وحشت زده برگشت و با چشمای گریونش بهم خیره شد

زینب : تو تو اینجا چ چکار میکنی؟

هه ، چیه؟ کاسه کوزه ات رو بهم ریختم؟ یا دوست نداشتی برگردم به خونه تا راحت تر به کثافت _ کاری هات ادامه بدی

زینب : چی داری میگی؟

کدوم گوری بود؟ _

عصبی غرید : به تو هیچ ربطی نداره ، من میخوام برم ، میخوام از این جهنم خلاص شم. فهمیدی؟ هیچکس نمیتونه جلوم رو بگیره. نه تو نه هیچ خر دیگه. من میخوام برم ، دیگه بسمه هر چی کشیدم و دم نزدم. من طلاق میخوام

خفههههه شوووووو ، اسم طلاق جلو من نیار ، فهمیدی کثافت؟ جرعت داری اسم طلاق رو بیار _
تا دندونات رو بریزم تو دهننت

زینب : من طلاق میخوایم

عصبی به سمتش رفتم و محکم خوابوندم توی گوشش. انقدر شدت ضربه ام زیاد بود که دست خودم
سوخت. دستم رو بردم پشت گردنش و موهایش رو گرفتم و محکم کشیدمش به سمت خودم

طلاق میخوای؟ ارههههه؟ طلاق بدم که بری زن مهرباب جونت بشی؟ اره کثافت؟ از کی تنوع طلب _
شدی که نفهمیدم؟ هان؟ هرزه گریات از کی شروع شد که نفهمیدم؟ د حرف بزن لعنتیییییییی

مات و مبهوت بهم خیره شده بود. کم کم عصبی شد و با قدرتی که هیچ وقت ازش ندیده بودم محکم
هولم داد و با هق هق فریاد کشید

زینب : خفههههه شوووووو ، تو فکر کردی کی هستی که بتونی پاکی من رو ببری زیر سنوال؟ هان؟
اصلا من طلاق میگیرم و بعدش با هر خری که دلم خواست ازدواج میکنم. به تو اشغالم هیچ ربطی
نداره. فهمیدییییییی یا نههههههههههه؟

بهت زده زمزمه کردم : منظورت چیه؟

زینب : میرم خونه بابام ، بهش التماس میکنم من رو از دست ادم روانی و دیوونه ای مثل تو نجات
بده. بهش میگم غلط کردم بابا ، اشتباه کردم عاشق همچین شیطانی شدم. ازت طلاق میگیرم و بعدش
جوری زندگی میکنم که دلم میخواد. با هر کسی که عشقم بکشه ازدواج میکنم و اسمت رو از تو
شناسنامم برای همیشه خط میزنم

تو غلط میکنییییییییییییییییییییی. شده با دستای خودم میکشمت ولی نمیزارم جنازتم گیر اون لاشخور _
بیفته

زینب : فکر کردی فقط مهتاب رو دارم؟ نه مهدی هست، پسرای فامیل ، رفیق های احمد ، اصلاً رفیق
های خودت ، همه ی اینا هستند. چشم همشون دنبال منه. منم از دید تو هرزم پس برام فرق نداره با
چندتا باشم نه؟ اصلاً میرم صیغه همشون میشم ، این بچه هم از دستم در رفته

خفه شووووووووووووووووووووووووو _

استانه صبرم لبریز شد و دستم رفت به سمت کمر بندم. حالا میتونستم چهره متعجب و هراسون زینب رو
ببینم. کمر بندم رو در آوردم و به سمتش رفتم. بی توجه به جیغ زدناش انداختمش روی تخت و تا خورد
زدمش. انقدر زدمش که دستام سر شده بود. فقط شکمش رو گرفته بود و اجازه نمیداد به شکمش
ضربه بزنم. و انقدر مست کرده بودم که نمیفهمیدم دارم چه غلطی میکنم. انگار فراموش کرده بودم
زینب همسرمه و بارداره. میون بازو هام گرفتمش و چندتا سیلی توی گوشش زدم

کثافت اشغایاااااااااااا ، به من خیانت میکنییییی؟ ارهههههههه؟ تو چشمام نگاه میکنی میگي میخوای _
صیغه لاشخورا بشی؟ اره احمق؟ من تو رو امشب زنده نمیزارم زنیکه هرزهههه

یهو عصبی شد و با تمام توانش هولم داد. نمیدونم با اون حال خرابش چطور تونست بلند بشه و از
دستم فرار کنه. دنبالش دویدم و روی پله اول گرفتمش. جیغ میزد و تقلا میکرد که از دستم فرار کنه

زینب : ولم کن ولم کن عوضی ، آخ خدا کمکم کن. خدا کمکم کنننن

کدوم گور میخوایااااای بریییییییییی؟ _

وحشت زده روی دستام بلندش کردم و از خونه زدم بیرون. به سمت ماشین رفتم و روی صندلی گذاشتمش. دوباره گند زدم ، دوباره گند زدی افشین ، لعنت به تو ، لعنت به تو ، لعنت به توووو. وحشت زده ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان راندم. ماشین رو کنار بیمارستان نگه داشتم و سریع پریدم پایین و به سمت زینب رفتم. به اغوش کشیدمش و وارد بیمارستان شدم. وحشت زده عربده کشیدم

کمک ، کمک کنییییییید ، جون همسر و بچم در خطر هههه ، تو رو خدا کمک کنییییییید _

پرستارا به سمتم اومدند. سریع زینب رو روی برانکارد گذاشتم و دستش رو توی دستم گرفتم. با سرعت به سمت اتاق میبردنش و قبل از اینکه ازش جدا بشم خم شدم روی صورتش و کنار گوشش زمزمه کردم

هیچ دختری به قدرتمندی و شجاعت و صبوری تو ندیدم. مطمئنم اینبارم کمر خم نمیکنی و با مرگ ... میجنگی و سالم از اتاق بیرون میای. من بهت ایمان دارم و منتظرتم _

کنار کشیدم تا به اتاق ببرنش. لحظات به سختی برام میگذشت و اصلا حال خوبی نداشتم. با شنیدن صدای آشنا برگشتم و با دیدن مهرباب به سیم اخر زدم و به سمتش حمله کردم و کوبوندمش به دیوار

مهرباب : صبر کن صبر کن ، میدونم امروز من رو با زینب دیدی ولی اشتباه متوجه شدی. اصلا منو بزن ، بکش ، فحش بده ولی به حرفام گوش بده. جریان اون طور که تو فکر کردی نیست. زینب بهت خیانت نکرده ، اومد پیش من تا بهم بگه از زندگیش برم بیرون. بهم گفت شوهرم هر جور که باشه دوسش دارم و میخوام باهاش زندگی کنم. زینب هرگز بهت خیانت نکرده ، اون ذهن مریض و احمق خودته که به هیچ بنی و بشری اعتماد نداره و هر گلی رو به رنگ میدونه

چی چی داری میگی؟ _

مهراب : بخداااa

تو غلط کردییییییییی که گفتمی ، تو بیجا کردی. خوب گوشای کرت رو باز کن ، اگه احمد چیزی از _
دعوی امروز من و زینب بفهمه ، بلایی به سر زینب میارم که پشیمون بشی. فهمیدی ؟

مهراب : باشه ، من خفه خون میگیرم اما لطفاً به خودت بیا. اگه دوسش داری و عذابش میدی نامردی ، اگه دوسش نداری و عذابش میدی خیلی احمقی. زینب همون دختریه که یه عمر ما پسرا ارزو داشتیم بهمون نگاه کنه. نمیدونم چکارش کردی ، نمیدونم جادوش کردی یا نه اما هر چی که هست قلبش رو تسخیر کردی. زینب رو طلسم دوست داشتن خودت کردی اما بدون زینب انقدر خدا بهش نزدیکه که اگه اه بکشه خدا میشنوه و اگه نفرینت کنه آهش میگیره. از زینب نترس ، از خدایی که زینب عاشقشده بترس چون به سزای هر قطره اشکی که باعث شدی از چشمش جاری بشه مجازات میشی. از زینب نترس از مجازات معبودش بترس. از خالق عشقی بترس که بالای سرته ، اگه به کارات ادامه بدی شک نکن پشیمون میشی. یه کار نکن که اون بالاسری ازت انتقام سختی بگیره. اره دل شکستن پیگرد قانونی نداره اما خدا خوب میدونه چطور با ادمایی که دل میشکنند بازی کنه. مراقب باش توی این جدالی که به راه انداختی زینب شکست نخوره چون شکستن زینب یعنی نابودی تو. یک روز میرسه که به تمام حرفام میرسی و اون روز خیلی دیر نیست

اروم رهاش کردم. حرفاش بد جووری فکر و ذهنم رو بهم ریخته بود. بعد از چند لحظه از کنارم رد شد و سری به معنای تاسف تکون داد و رفت. یعنی زینب بی گناه بود؟ یعنی بازم زود قضاوت کردم؟ چکار کردی افشین؟ دست روی زن بارداری بلند کردی؟ چطور تونستی همچین کاری کنی؟ اگه بلایی سر زینب بیاد میخوای چه غلطی کنی؟ چطور میخوای تو چشمش نگاه کنی؟ چطور؟ ... زمان به سختی میگذشت. با باز شدن در اتاق عمل به سمت دکترا رفتم

چیشد؟ همسر و بچه ام خوبین؟ _

دکتر : خداروشکر به موقع رسوندینش و تونستیم از مرگ مغزی جلوگیری کنیم. اما بدلیل ضربات زیاد و خون زیادی که ازشون رفت بچه سقط شد. متأسفم انشالله غم آخرتون باشه

دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. بچه ام مرد؟ همون بچه ای که برای دنیا اومدنش کلی شوق و ذوق داشتم و لحظه شماری میکردم مرد؟ نه بچه ام نمرد من کشتمش. با قضاوت نادرستم اول روح و قلب همسرم رو کشتم بعدش جنین توی شکمش رو

دکتر : پسرم حال خانومت اصلا خوب نیست. از لحاظ جسمی خوبه اما از لحاظ روحی داغونه. حتما یه فکری کن

چکار کنم؟ _

دکتر : بهتره ببریش پیش یه روان شناس

با بهت نالیدم : چی؟

دکتر : از نظر من و بقیه همکاران خانومتون روحیه خوبی نداره و با این شرایط روحی ممکنه هر عمل اشتباهی ازش سر بزنه

باشه ممنون _

روی صندلی نشستم و دکمه اول پیراهنم رو باز کردم. دنیا داشت دور سرم میچرخید. من احمق گند زدم ... به زندگیم و تمام پل های پشت سرم رو خراب کردم. من دیگه راه برگشتی ندارم

جدال_مجنون_وار:# Roman

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

بعد از اینکه زینب رو به بخش انتقال دادند کمی حالم بهتر شد. براش اتاق خصوصی گرفتم تا راحت باشه. وارد اتاق شدم و با پاهایی لرزون به سمتش رفتم. با دیدن صورت زخمی و کبودش قلبم به درد اومد. کنارش روی صندلی نشستم و توی سکوت به چهره معصومش خیره شدم. چشماش رو بسته بود و به خاطر مسکن و آرام بخش هایی که بهش تزریق کرده بودند به خواب فرو رفته بود. کلافه زنگ زدم به نگهبان ویلای شمالم و بهش گفتم ویلا رو تا فردا شب آماده و تر و تمیزش کنند. نیاز داشتم از تهران دور بشم. توی این اوضاع باید از تهران و هر چیزی که میتونه زینب رو ازم بگیره دور بشم. اگه اینجا بمونم مهرباب و احمد برام دردرس درست میکنند. با شنیدن صدای ناله زینب به خودم اومدم. اروم روی صورتش خم شدم و با ناراحتی بهش خیره شدم.

چیه؟ چی میخوای؟ _

زینب : بچم چی شد؟

بغض به گلوم چنگ انداخت و رنگ از رخسارم پرید

زینب بهتره استراحت کنی _

زینب : سقط شد؟

فکم منقبض شد و دستام مشت شد. حرفی نزدم و سکوت کنم. زیر چشمی نگاهش کردم. به یه گوشه خیره شده بود. اما چرا؟ الان باید عصبی بشه ، سرم فریاد بکشه و از اتاق بندازم بیرون. ولی چرا ... سکوت میکنه؟ شاید واسه اینکه که میدونه سکوتش بیشتر از هر چیزی ازارم میده

: رمان از زبان فاطمه

چند روزی از اومدنم به شمال میگذشت. با زیارت کردن حرم امام رضا خیلی بهتر شده بودم اما هنوز نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم. بعد از چند روز موندن در مشهد به سمت شمال رفتم و قصد داشتم چند روزی هم در شمال اقامت کنم. امروز به ابشار دیدنی گرگان رفته بودم تا کمی حال و هوام عوض بشه و از فاز ناراحتی و افسردگی بیرون بیام. یه گوشه دنج که کسی اون اطراف نبود پیدا کردم و به اون سمت رفتم. یه دره بود پر از گل و گیاه که ابشار از پایینش جاری بود. به بالاترین نقطه رفتم و کنار درخت ایستادم. چقدر دوست داشتم الان معین اینجا بود و در کنارم میبود. چرا من شانس ندارم خدا؟ چرا؟ یهو با شنیدن صدایی که شده بود دلیل زدن این قلب دیوونه نفسم به شماره افتاد

معین : فاطمه

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. اروم برگشتم و با دیدن قامتش اشکام سرازیر شد. مات و مبهوت بهش خیره شده بود و چشم ازش برنمیداشتم. معین؟ اینجا؟ داخل شهر گرگان چکار میکنه؟ یعنی تمام این مدت مثل سایه دنبالم بوده؟

معین : خوبی؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. موهای ژولیده ، رنگ و روی پریده ، چشمای سرخ. چی به سرت اومده . عشق من؟ سوال منو اون پرسید

معین : چرا انقدر داغون شدی؟

حرفی نزدم و به سکوتم ادامه دادم. اروم اروم بهم نزدیک و رو به روم ایستاد. دیدن اشک های حلقه زده توی چشماتش حالم رو بدتر کرد

..... معین : من

... من دوستت دارم فاطمه

یهو زمان برام ایستاد. چونه ام لرزید و بغض سنگینم شکست. اشکام به روی گونه هام جاری شد اما اینبار اشکام ، اشک شوق بود. بالاخره جمله ای که ارزوی شنیدنش رو داشتم ، شنیدم

معین : باهام حرف بزنی یا نه

چه من رو ببخشی یا نه

چه با من برگردی یا نه

چه مال من بشی یا نه

این حقیقت هیچ وقت عوض نمیشه

... من دوستت دارم فاطمه

صدای هق هقم رو توی گلوم خفه کردم و بی صدا اشک ریختم

ولی خیلی دیره. برای اعتراف خیلی دیره آقای خواننده _

معین : فاطمه بزار توضیح بدم

تو قلب منو شکستی ، از اعتماد سواستفاده کردی. باورم رو خراب کردی. هر چی تلاش میکنم که _
فراموش کنم فایده نداره. اون صحنه از جلو چشمم کنار نمیره معین

معین : فاطمه

تو رو خدا برو ، برو معین ، میخوام تنها باشم. به تنهایی نیاز دارم. هر وقت تصمیم گرفتم برمیگردم _
تهران.

معین : من نگرانتم ، نمیتونم بدون تو طاقت بیارم

این همه وقت تونستی الانم میتونی. فکر کن همون فاطمه ایم که یه زمان ازش متنفر بودی. برو _
معین ، لطفا برو

معین : باشه ، مراقب خودت باش ، خداحافظ

__ سلامت

برگشتم تا رفتن مردی که عاشقش شده بودم رو نبینم. برگشتم تا جلوی این دل بی صاحب رو بگیرم.
بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم معین رفته زدم زیر گریه و صدای هق هقم به اسمون رفت. جلو رفتم و

... نزدیک دره ایستادم. بلند فریاد زدم

من دوستت دارم آقای خواننده _

من دوستت دارم معین

دوستت دارم

با حق برگشتم اما یهو با دیدن چهره خندون الناز نفسم به شماره افتاد. الناز اینجا چکار میکنه؟

.الناز : متاسفم عشقتون زیاد دوام نداشت. ولی خب نگران معین نباش ، خودم مراقبشم

خفه شو _

الناز : خیلی احمق که سریع به کسی که ادعا میکنی عاشقش شک کردی و رهانش کردی. احمق تر از اون چیزی هستی که فکرش رو میکردم چون به سادگی گول نقشه ها و کارای من رو خوردی و معین رو توی چنگال من رها کردی

همه چیز نقشه تونه اشغال بود. درسته؟ _

الناز : اره

... یهو عصبی شدم و به سمتش حمله کردم اما فرزند زرنگ تر از این حرفا بود و سریع جا خالی داد

دستام دیگه جون نداشت و نمیتونستم وزنم رو تحمل کنم. بی طاقت گریه میکردم و منتظر معین بودم. با دیدن قامتش بی اختیار با زجه اسمش رو فریاد زدم

_____ معین _

یهو وحشت کرد و تعادلش رو از دست داد. چند متری سر خورد اما سریع خودش رو به سنگ گیر کرد. عصبی نفسش رو به بیرون داد و با چهره ای بغض کرده بهم خیره شد

_____ معین ، خوبی؟ چرا افتادی؟ _

با صدایی بم شده و لرزون زمزمه کرد : خوبم عزیز دلم ، اونطور صدام زدی ترسیدم. فکر کردم بلایی سرت اومده عمرم

_____ معین دستام خسته شد _

_____ معین : الان میبرمت بالا عمرم یکم دیگه تحمل کن

_____ بی طاقت به معین خیره شدم. اروم اروم و با احتیاط به سمتم اومد و کنارم ایستاد

_____ معین : فاطمه برو پشت سرم تا کولت کنم

_____ هان؟ _

معین : خدایا ، دختر باز خنگ شدی؟ برو پشت سرم و بهم اویزون شو ، مثل میمون ، بلدی؟

میمون عمته ها _

معین : باشه غلط کردم. حالا تا جفتمون سقوط نکردیم کاری که گفتم رو انجام بده

اروم به سمتش رفتم و از پشت چسبیدم بهش. پاهام رو دور کمرش و دستامم دور گردنش حلقه کردم. طنابی که مردم برامون انداخته بودند پایین رو گرفت و با احتیاط به سمت بالا میرفت

میگم یهو وسط راه کمرت نگیره بدبخت بشیم _

معین : چرا باید کمرم بگیره؟

خب من سنگین نیستم برات؟ _

معین : نه عزیز دلم ، شما جوجه کوچولو منی

نه من جوجه نیستم تو زیادی دیوی _

معین : بله مرسی خانومم از این همه تعریف و تمجید شما از بنده

حالا چند کیلو هستی؟ _

معین : انقدر هستم که بتونم لهت کنم

معین ، خیلی بی حیایی _

معین : نه عشقم شما زیادی منحرفی

کلافه از دست زبون درازیش سکوت کردم. بعد از چند دقیقه به بالا رسیدیم و با کمک مردم به بالا کشیده شدیم. نفسی از روی اسودگی کشیدم و با عشق به معین خیره شدم. دستم رو گرفت و بی توجه به بقیه دنبال خودش کشوندم. انقدر تند راه میرفت که دنبالش کشیده میشدم. به سمت ماشینش رفت و وادارم کرد تو ماشین بشینم. خودشم سریع نشست

ماشینم چی میشه؟ _

معین : میگم بیارنش

کجا میریم؟ _

معین : ویلای شمال

ویلا خودت؟ _

معین : اره

حرفی نزدم و سکوت کردم. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. کلافه از سکوت بینمون دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم

وقتی یاد تو میفتم

باید هم توو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم

اون همه خاطره رو یادم نمیره

همه جا با توأم عشقم

همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم

ما که حسمون به هم عوض نمیشه

... نمیشه

میدونی دوست دارم ، هر جا باشی

حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت توو صدامه

و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی

هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونست و

... این حال من یه نشونست

یهو کنار جاده نگه داشت و نفس عمیقی کشید. به بیرون خیره شدم و با گوشه شالم بازی کردم. هر چی منتظر شدم که حرکت کنه خبری نشد. سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم که یهول*ب*ا*م رو شکار کرد. مبهوت بهش خیره شدم و از حرکت ناگهانش مغزم قفل کرده بود ... بعد از اینکه سیراب شد ازم جدا شد و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم و نفس عمیقی کشید

معین : دوستت دارم فاطمه

لبخندی به روی لبام اومد و بی طاقت به اغوشش پناه بردم و میون بازوهای پهن و مردونه اش گم شدم. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و توی اغوشش اسیرم کرد

معین : دیگه حق اعتراض نداری ، هر کار که عشقم بکشه میکنم. زنی اختیارتو دارم. افتاد؟

دوستت دارم _

یهو محکم از خودش جدام کرد و توی چشمام خیره شد

معین : دوباره بگو چی گفتی

با خجالت زمزمه کردم : دوستت دارم آقای خواننده

بلند زد زیر خنده و محکم به اغوشم کشید. روی سرم رو ب*و*س*ی*د و محکم به خودش فشردم

... معین : عاشقتم غیر منتظره ی من. از دست تو و کارات این قلب دیوونه دووم بیاره خلیه

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 54

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

چند روزی از او مدنمون به شمال میگذشت. بی توجه به حال و روز زینب ، ترلانم با خودم آورده بودم به ویلا و به عنوان نامزدم معرفیش کردم. انقدر پست شده بودم که به هیچکس و هیچ چیز جز خودم اهمیت نمیدادم. و انقدر ریشه انتقام جویی در من قوی شده بود که انسانیت رو از یاد برده بودم. زینب توی این چند روز تحت هیچ شرایط حرف نزد و روزه سکوت گرفته بود. هرگز قصد نداشتم با ترلان ازدواج کنم و تنها برای آزار و اذیت زینب به ویلا آورده بودمش تا نقش نامزد رو بازی کنه و با عذاب دادن زینب خوشحالم کنه. نمیدونم چرا نمیخواستم زینب رو باور کنم یا خوبی هاش رو به یاد بیارم. فقط دلم میخواست انقدر آزارش بدم که اتیش نفرتم خاموش بشه و قلب بی قرار و انتقام جویم اروم بگیره.

طبقه بالا بودم و میخواستم به اتاقم برم که یهو با شنیدن صدای زینب سرجام خشک شدم. اروم عقب گرد کردم و به سمت صدا رفتم. پشت ستون قایم شدم و مات و مبهوت به صحبت های ترلان و زینب گوش دادم. باورم نمیشد که زینب به حرف درآمده و شکستن سکوتش برام تعجب اور بود

ترلان : چیه؟ هان؟ چی میخوای؟ میخوای التماس کنی که به افشین بگم نندازت از اینجا بیرون؟ یا اینکه طلاق نده؟

زینب : هیچ کدوم

ترلان : پس چی میخوای؟

زینب : مراقب افشین باش

ترلان : منظورت چیه؟

زینب : من نتونستم خوشبختش کنم ، تو اینکارو کن. تو خوشبختش کن

ترلان : یعنی کشیدی کنار؟

زینب : زمان زیادی گذشت

فهمیدم همیشه اونی که میخوای همیشه

فهمیدم که بی تفاوتی بزرگ ترین انتقامه

تنفر یه نوع عشقه

دلخوری و ناراحتی از میزان اهمیتته

غرور بزرگ ترین دشمنه

خدا بهترین دوسته

سلامتی بالاترین ثروتته

آسایش بهترین نعمته

فهمیدم رفتن ادما همیشه از روی نفرت نیست

هرکی زیونش نرمه ، دلش گرم نیست

هر کی اخلاقت تنده ، جنسش سخت نیست

و هر کی میخنده بدون درد و غم نیست

ظاهر ادما دلیلی بر باطن نیست

و فهمیدم کسی موظف به اروم کردنت نیست

فهمیدم جنگ کردن با بعضیا اشتباه محضه

و فهمیدم خیلی موقع ها خواسته هات حتی با گریه و التماس هم انجام شدنی نیست

من فهمیدم گاهی اوقات تو اوج شلوغی تنها ترینی ... من افشین رو دوست دارم ، این حقیقت هیچ وقت عوض نمیشه. بابام گفت عاشق شدن تاوان داره. گفت برای هر ارزویی باید تاوانی داد. من تاوان عاشق شدنم رو دادم. اما هرگز از اینکه عاشق افشین شدم ناراحت و پشیمون نیستم. من هر کاری کنم یا افشین هر کاری کنه باز قلب من به افشین فکر میکنه. هیچ وقت نفرینش نکردم چون اگه یه تار از سرش کم بشه تنها کسی که عذاب میکشه باز خود من هستم. من نمیتونم هیچ وقت بد افشین رو بخوام با این تفاوت که اون همیشه بد منو خواست و هیچ وقت من رو ندید. میدونی چرا طلاق نمیگیرم؟ چون میدونم درد اون موقعه دوبرابر الانمه. برای همین ترجیح میدم توی اتیش عشقی که خودم خواستم تجربش کنم بسوزم و بسازم. من نمیگم افشین ادم خوبیه ، من نمیگم حق با اونه اما میگم هر کاری کنه باز دوستش دارم. افشین انتخاب من بوده پس قلب من ، روح من ، جسم من حق اعتراض نداره. اشتباه کرده توی انتخابش؟ عیبی نداره باید پای اشتباهش بمونه. من از اینکه عاشقشتم پشیمون نیستم ، ولی از سرنوشتم خیلی گلایه دارم. من از دست افشین ناراحت و دلخور نیستم. از دست این زمونه و غیرمنتظره هاش خستم ، خیلی خسته

ترلان : چرا با وجود تمام بدی هاش دوشش داری؟

زینب : گاهی دست خودت نیست

دوست داشتن کسی که

میدونی همیشه او را داشت

اما مطمئنی تا ابد

دوست داشتنتش

... تکه تکه ات می کند

ترلان : این عشق جز عذاب چی داشت برات؟

زینب : عاشق نباشی حس باران را نمی فهمی

فرق قفس با یک خیابان را نمی فهمی

عاشق نباشی می روی در جاده ها، اما

معنای فصل برگ ریزان را نمی فهمی

عاشق نباشی، زندگی بی رنگ و بی معناست

درد درون چشم انسان را نمی فهمی

در شعرها دنیایی از اسرار پنهان است

عاشق نباشی، درد پنهان را نمی فهمی

عاشق نباشی فصل پاییز و بهار، حتی

زیبایی فصل زمستان را نمی فهمی

ترلان : از این همه مصیبت خسته نشدی؟

زینب : در زندگی گاهی باختم

گاهی با کسانی ساختم

گاهی گریه کردم

گاهی بخشیدم

گاهی فریب خوردم

گاهی در تنهایی مردم

اما من از تمام اینها درس آموختم

الانم خوشحالم که خودم هستم

شاید ساده باشم اما صادقم

من خودم هستم و این برام کافیه

ترلان : حتما میخوای بگی عشق به افشین هم یه درسی بود برای زندگی یا یه امتحان الهی بود. اره؟

زینب : عشق به افشین

شوخی زیبایی بود که خداوند با قلب من کرد

زیبا بود اما شوخی

حالا افشین بی تقصیره

خدای افشینم بی تقصیره

من تاوان اشتباه خود را پس میدهم

تمام این تنهایی

...تاوان « جدی گرفتن آن شوخی » بود

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 55

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

با شنیدن جملات سنگین و کوبنده اش دهنم بسته شد. انقدر زیبا و ادبی صحبت کرد که محو صداش شدم. الحق که خانوم معلم بود. اما جملاتش مثل تیرهایی بود که به قلبم فرو کرد. زینب دختری نبود که بخواد سلیطه بازی در بیاره ، همیشه با حرف زدن انتقام میگرفت و جوری با حرفاش اتیشت میزد که لال میشدی. بعد از شنیدن حرف های زینب حس های متفاوتی بهم دست پیدا کرد

حس عذاب وجدان

تنفر از خودم

دلسوزی

ترحم

و یه حس خاص و عجیبی که باعث شد آتیش تنفرم در کمتر از چند دقیقه خاموش بشه و از خودم و کارام به شدت شرمنده و شرمسار بشم. با دیدن چشمای گریون زینب برای اولین بار حس عجیبی تمامی وجودم رو فرا گرفت. حس کردم قطره قطره از اشکاش داره جونم رو میگیره و قلبم رو بدرد میاره. عصبی به سمت طبقه پایین رفتم و بعد از برداشتن سوئیچ از ویلا زدم بیرون. سوار ماشین شدم و از پارکینگ خارج شدم. عصبی میروندم و تمام حرصم رو روی پدال گاز خالی میکردم. توی این شرایط به کامران رفیقم نیاز داشتم. خداروشکر که اونم در حال حاضر توی شمال بود و میتونست ارومم کنه. گوشه‌ی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد

سلام کجایی؟ _

کامران : سلامت کو گوسفند دالی شکل من؟

کدومممم گوری؟ _

کامران : اوه باز زینب خانوم تخریب شخصیت کرده داری پاچه منو میگیری. پارکم داداش

پارک همیشگی؟ _

کامران : اره

تنهایی؟ _

کامران : نه مگه مثل تو افسرده ام که هر جا میرم تنهایی برم. با بچه هام

بیچونشون بیا همون جای همیشگی. باید باهات صحبت کنم _

کامران : جون عشق نداشتم تنها نیام. تو موافقی که عصبی هستی نباید باهات تنها شد

... یه کلمه دیگه زر اضافه بزنی دخلتو میارم. بیا همون جای همیشگی فعلا _

عصبی قطع کردم و گوشیه پرت کردم روی صندلی. کامران رفیق با مرام و مشتیی بود اما بعضی وقتا میرفت رو مخت اونم دقیقا زمانی که اعصاب نداری. به سمت پارک رفتم و یه گوشه پارک کردم. سریع پیاده شدم و به سمت جایگاه همیشگی رفتم. با دیدن کامران به سمتش رفتم و بعد از حال و احوال روی نیکمت نشستیم

کامران : نبینم غمتو رفیق ، مگه کامران مرده باشه بزاره تو این حال بمونی

داغونم کامی ، برای زینب داغونم. من فراموش کردم طرفم یه دختر بچه معصوم و پاکه. هر بلایی _ بود سرش اوردم. مثل حیوون به جونش افتادم و باعث شدم بچمون رو از دست بدیم. حالا جای اینکه مرحم دردش باشم برداشتم ترلان رو با خودم اوردم ویلا که زینب رو ازار بدم. خم به ابرو نیورد ، فقط بهم لبخند زد. لبخندی که حس کردم پوزخند معبودش به منه

کامران : یادته بهت گفتم هزارتا ترانه به یه گوشه چشم زینب نمیشه؟

یادمه _

کامران : حالا باور کردی حرفم رو؟

من نمیتونم به کسی جز ترانه فکر کنم _

کامران : فکر کردی ترانه با دیدن این همه پستی و نامردی هنوزم تو رو دوست داره؟ یادت رفته ترانه سر اینکه مادرت بهش گفته بود چادر سرت کن چه غوغایی به پا کرده بود؟ تو داری کیو با کی مقایسه میکنی برادر من؟ مهم نیست عاشق کی هستی ، سعی کن برای کسی تره خورد کنی که ارزش داره. تو بدترین بلاها رو سر زینب آوردی اما جز سکوت و لبخند چی ازش دیدی لامصب؟ زینب بخاطر تو ، تو روی برادرش موند اصلا فهمیدی؟ زینب بخاطر تو جلوی خانواده اش ایستاد اصلا میدونستی؟

چی داری میگی؟ _

کامران : احمد همه چیز رو به خانواده اش گفته. پدر زینب میخواست طلاقش رو ازت بگیره اما زینب جلوشون ایستاد و اجازه نداد توی زندگیتون دخالت کنند. گفت اگه به افشین توهین کنی انگار به من توهین کردید. تو داری فرشته زندگیت رو به ازای چی ازار میدی؟ به ازای نامزدی که فوت شده و پرونده اش برای همیشه بسته شده. تو خجالت نمیکشی افشین؟ من واقعا موندم با چه رویی توی چشمای زینب نگاه میکنی. به ولای علی قسم اگه من جای تو بودم از خجالت میرفتم زیر زمین. زینب یه فرشتس که خدا از اسمون فرستاده برای تغییر دادن زندگیت. اگه قدرش رو ندونی ازت میگیرتش. اگه دیر به خودت بیای پشیمون میشی. انقدر پل های پشت سرت رو خراب نکن که راه برگشتی برات نمونه. خیال نکن زینب تا اخر عمرش سکوت میکنه تا تو به گند کاری ها و اخلاق و رفتار مضخرفت ادامه بدی. فراموش نکن خدای زینب همیشه باهاشه. اگه زینب حلالت نکنه ، اگه تو رو نبخشه ، بدون بالا سری هرگز ازت نمیگذره. یه روزی تمامی سکوت ها و اشک های زینب میشه غضب و خشم بزرگ خدا نسبت به خودت. تو عاشق ترانه نیستی ، تو عاشق قلب درون سینه زینب نشدی. تو عاشق روح پاک و معصوم زینب شدی. عاشق صبر و عشق پاک و بزرگ همون دختری شدی که داری عذابش میدی. عذابش میدی نه به خاطر اینکه میخوای انتقام بگیری ، عذابش میدی چون بهش دل باختی و تسلیمش شدی. اما بخاطر غرورت داری حفظ ظاهر میکنی و نمیفهمی دنیای بدون زینب پایان ... زندگیت و مرگ تونه

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 56

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

عصبی بلند شدم و شروع کردم قدم زدن. کامران هم دنبالم میومد اما سکوت کرده بود. حس و حال قابل توصیف نبود. فقط میدونستم روی برگشتن به خونه و چشم تو چشم شدن با زینب رو نداشتم ... تا نزدیکه شب با کامران بودم و کلی حرف زد باهام و آگام کرد. خیلی ارومتر شده بودم و حس بهتری داشتم. اما در صورتی آرامش کامل به قلب و زندگیم برمیگرده که زینب ازم بگذره و بخاطر همه خطاهام من رو ببخشه. سوار ماشین شدم و کامرانم کنارم نشست. ماشین رو روشن کردم و همین که خواستم حرکت کنم گوشیم زنگ خورد. عصبی گوشیمو برداشتم و با دیدن شماره ترلان اخمام رفت توهم

چیه؟ _

با حق حق جیغ زد : افشین

وحشت زده عربده کشیدم : چیشده؟

ترلان : زینب رو دزدیدن ، بردنش افشین. تو رو خدا یکاری کن. بهت التماس میکنم نجاتش بده

چی داری میگی؟ _

ترلان : حالش بد بود، بردمش پارک و چرخی زدیم اما وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم چندتا مرد ریختن رو سرمون و زینب رو با خودشون بردند. یکیشون گفت به جناب سرگرد بگو کمال گفته بود بازی رفت و برگشت داره. گفت اگه زینب رو زنده میخوای باید به پلیس چیزی نگی و بری جایی که اون میگه

وحشت زده گوشه رو قطع کردم. بی طاقت عربده کشیدم و مشتم رو توی فرمون فرود آوردم

کامران : چیشده داداش؟

... بدبخت شدم ، خدای زینب بیدار شد کامران ، حالا نوبت تاوان پس دادن منه _

: رمان از زبان فاطمه

امشب شب ولنتاین بود و هنوز هم در ویلای شمال بودیم. واسه امشب خیلی هیجان داشتم و کلی تدارک دیده بودم. لباس شیک و مجلسی قرمز رنگی پوشیده بودم و ارایش ملایمی کرده بودم. موهام فر کرده بودم و یه طرف ریخته بودمشون. غذای خوشمزه ای پختم و کیک درسته کرده بودم و برای معین ساعت شیک و مردونه ای خریده بودم. برق ها رو خاموش کردم و منتظر اومدن معین شدم. بعد از چند لحظه ماشینش وارد ویلا. بعد از پارک کردن ماشین پیاده شد و به سمت خونه اومد. از توی راهرو شروع کرد اسمم رو صدا زدن. وارد سالن شد و با دیدن خونه تاریک متعجب شد

معین : فاطمهههههه؟ کجایییییی؟

قبل از اینکه به سمت کلید برق بره به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. دستام رو دور شکمش حلقه کردم و عطر تنش رو وارد ریه هام کردم

معین : دیوونه ترسوندیم ، این کارا چیه؟ قلب من ضعیف شده عزیز دلم. دیگه مثل قبل همیشه تام و جری بازی کنیم

بلند زدم زیر خنده که سریع برگشت و به اغوشم کشید. برق ها رو روشن کرد و با دیدنم جا خورد. خب بیچاره حقم داشت جا بخوره. اونم با دیدن تیپ خوشگل و جذابی که من زده بودم

معین : این همه خوشگل کردی فکر قلب بیچاره منم کردی خانوم خانوما؟

خوشگل شدم؟ _

معین : خوشگل بودی عمرم

خب بسه کم لوسم کن ، تا تو لباسات رو عوض کنی منم میز شام رو میکشم _

معین : چی بشه شام امشب ، بالاخره دست پخت گریه پا کوتامون رو میخورم

خندیدم و چیزی نگفتم. سریع میز شام رو چیدم و بعد از اومدن معین کنار هم نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم

معین : تو دست پختت انقدر خوب بود و رو نمیکردی؟

مسخره میکنی؟ _

معین : نه معین به فدای چشمت. عالی شده عزیزم ، دستت درد نکنه

نوش جونت _

بعد از صرف شام به داخل سالن رفتیم و روی کاناپه نشستیم. کادوش رو بهش دادم که خیلی خوشش اومد و سر و صورتم رو بوسه بارون کرد. معین هم کادویی که برام خریده بود رو بهم داد. برام یه سرویس ست خریده بود که واقعا محشر بود

معین _

معین : جونم

دوستت دارم _

چشمات برق زد که از دیدم پنهان نموند

معین : من بیشتر دوستت دارم روانی

اروم بهم نزدیک و همزمان ل*ب هامون توی همدیگه قفل شد. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با تمام عشق و احساسم م*ی*ب*و*س*ی*د*م*ش. اروم بلند شد و روی دستاش بلندم کرد اما همچنان م*ی*ب*و*س*ی*د*م. انگار میخواست شیره جونم رو از لبام بگیره. به سمت اتاق رفت و روی تخت خوابوندم. خودشم روم خیمه زد و نفس زنان ازم جدا شد

معین : برای بودن با تو تردید ندارم ، اما فاطمه تصمیمت جدیه؟ برای با من بودن باید خیلی کارا و رفتارارو ترک کنی. باید قید خیلی از ارزوهات رو بزنی. بخاطر من همچین کاری میکنه؟

من بخاطر تو جونم میدم به شرطی که همیشه مثل کوه پشتم باشی _

معین : عاشقتم روانی

چاکر خواتیم آقای خواننده _

با گذاشتن ل*ب هاش به روی ل*ب هام دهنمو بست و با ملایمت م*ی*ب*و*س*ی*د*م

پر بودیم از حس ن*ی*ا*ز

از عشقی پاک

از تنی گر گرفته از جنس آتش

بی قرار بودیم

برای یکی شدن

برای مال هم شدن

... برای شروع زندگی جدید

من اون شب با دنیای دخترانگیم حداخافظی کردم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم. دنیایی که معین با اغوش گرم و ب*و*س*ه های جادویی و نگاه نافذ و جملات عاشقانه اش شب خاص و فراموش نشدنی رو برای ... هر دو مون رقم زد

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

وحشت زده ماشین رو روشن کردم و با سرعت سرسام اوری به سمت ویلا روندم. کمال همون دشمن خونی من بود که بخاطر فروش مواد مخدر انداختمش زندان و براش چند سال حبس بریدند. حالا ازاد شده و میخواد اوار بشه سر من. اما باورم نمیشه که زینب رو اون دزدیده باشه. اصلا اون لعنتی از کجا میدونه زینب همسر منه؟ الان حال زینب چطوره؟ اون سر سقط بچه چه روحی و چه جسمی داغون بود. اگه اتفاقی براش بیفته من نابود میشم. خدایا خودت کمک کن. میدونم خیلی بدم ، میدونم خیلی دیر به خودم اومدم اما بهت التماس میکنم برای تنبیه من از زینب استفاده نکن. برای مجازات من به اون صدمه نزن ، برای نشون دادن عظمت و خشمیت اونو هدف بگیر. هر بلایی سر خودم بیاد مهم نیست اما یه تار مو از سر ناموسم کم نکن ... با حال داغون وارد ویلا شدم. با دیدن ترلان به جنون کشیده شدم و عصبی سرش فریاد کشیدم

زن منو کدوم قبرستونی بردی؟ هان؟ با اجازه کی اونو از ویلا خارج کردی؟ با تواممم ، د چرا خفه _ خون گرفتی

ترلان : به خدا قسم نمیدونستم اینطور میشه. بعد از شنیدن حرفاش از خودم و نقشه ای که با تو کشیدم متنفر شدم. شرمنده قلب پاک و روح معصومش شدم. خواستم ببرمش بیرون تا حال و هواش عوض شه. بخدا فکرشم نمیکردم همچین اتفاقی بیفته

.چه اتفاقی شد؟ مو به مو برام توضیح بده _

ترلان : کنار پارک نگه داشتیم و رفتیم یکم قدم زدیم. وقتی برگشتیم خلوت بود یهو چند تا مرد که صورتشون رو پوشونده بودند دور زینب حلقه زدند و بردنش. زیر گلوم چاقو گذاشتند برای همین نتونستم هیچ غلطی کنم. پرتم کردند تو پارک و بهم گفتن که کمال خان گفته به افشین بگو اگه زنت رو زنده میخوای بیا همون جای همیشگی

عصبی دستی تو موهام کشیدم و مشتم رو به دیوار کوبیدم. نکنه بلایی سر زینب بیاره؟ خدایا چه غلطی کنم؟

ترلان : میخوای چکار کنی؟ به پلیس خبر نمیدی؟

خیر سرم خودم سرگرد مملکتتم _

ترلان : تو نمیتونی کاری برای زینب انجام بدی ، نباید احساسی برخورد کنی پس بهتره همه چیز رو بسپاری دست پلیس

دست روی دست بزارم تا هر غلطی که دلشون میخواد با ناموسم کنند؟ _

ترلان : مگه راه دیگه ای هم داری؟

... اره ، خودم گند زدم _

خودمم همه چیز رو درست میکنم

ترلان : یعنی چی؟

کامران ، اگه زنده برنگشتم حلالم کن ، از زینب و خانوادش هم بخواه که حلالم کنند _

بی توجه به چهره متعجب و نگران ترلان و کامران از ویلا زدم بیرون و سوار ماشین شدم. دنده عقب گرفتم و بی توجه به عربده های کامران از ویلا خارج شدم. هیچ چیز جز سلامتی زینب و نجات دادنش برام مهم نبود. همه کار میکنم تا سالم به خانواده اش برش گردونم حتی به قیمت مرگ خودم ... عصبی بشماره کمال رو گرفتم. بعد از چندبار بوق خوردن جواب داد

دارم میام همون جای همیشگی ، میای اما تنها نه ، با زینب میای. بدون زینب باشی زنت نمیزارم. _
اگه یه تار مو از سر زینب کم بشه زنده و مرده ات رو یکی میکنم ، شیرفهم شدی؟

کمال : هنوزم همون افشین با جذبیه و مغروری ، باشه میام فقط دیر نکن

ادامه ندادم و قطع کردم. با سرعت به سمت همون جای همیشگی روندم. کمال رفیق صمیمی من بود اما بعد از مدتی به خواست سرنوشت مقابل همدیگه قرار گرفتیم و تبدیل به دشمن های بزرگی شدیم. کمال با ورشکسته شدن پدرش افتاد توی کار خلاف و حرف ها و نصیحت های من کارساز نبود. کم کم بدلیل شغل من و کارهای غیرقانونی اون خواه ناخواه مقابل همدیگه قرار گرفتیم و رفاقت چندین سالمون به دشمنی بزرگی تبدیل شد. تا جایی که دستگیرش کردم و به زندان انداختمش. و حالا از زندان ازاد شده و میخواد تلافی کنه. مطمئنم هدفی جز کشتن من نداره اما من بخاطر زینب از جونم میگذرم. درسته خودم زینب رو ازار دادم و بخاطر چیزی که مستحقش نبود شکنجه اش کردم. اما به هیچکس اجازه نمیدم چپ بهش نگاه کنه. زینب مال منه و من اجازه دارم هر رفتاری باهاش داشته باشم. اما هرکسی که بخواد اشکش رو دربیاره رو به اتیش میکشونم. بعد از یک ساعت به همون جای همیشگی رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. به سمت سخره رفتم و منتظر موندم. بعد از لحظاتی با شنیدن صدای پا برگشتم و با رفیق سابقم ، مجددا رو در رو شدم

کمال : هنوز همون افشینی ، محکم ، مغرور و نترس

و هنوز همون کمالی ، احمق ، نادون و بی ایمان _

عصبی اخماش رو کشید توهم و به سمت اومد

کمال : اگه میخوای زنت رو زنده بزارم بی سر و صدا برو تو ماشین بشین و جیکتم در نیاد

اول زینب رو ازاد کن ، بعدش هر چی تو بگی همونه _

کمال : نه دیگه جناب سرگرد حسابی با تو و زینب خانوم کار دارم

منظورت چیه؟ اگه زینب رو ازاد نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی _

کمال : چرا یهو ترش میکنی؟

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم از پشت محکم چیزی تو کمرم خورد. روی زمین افتادم و صدای ... نالم رو توی گلویم خفه کردم

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 58

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

. عصبی عریده کشیدم

به ولای علی قسم آگه دستت به زینب بخوره کاری میکنم که ارزوی مرگت رو کنی _

چند نفر از افراد کمال به سمت اومدند و دستام رو بستن و به سمت ماشین بردنم. بزور سوار ماشین شدم و حرکت کردند. چشمام رو بستن تا مسیر رو یاد نگیرم اما خیالم راحت بود. ردیاب و شنود توی ساعت در حال کار کردن بود و به چند ساعت نکشیده سر و کله پلیسا پیدا میشد. همه چیز رو به جناب سرهنگ توی یک پیام توضیح دادم و ردیاب و شنود هم قبل از رسیدن به جایی که کمال گفت توی ساعت جاسازی کرده بودم. بعد از مدتی ماشین از حرکت ایستاد. پیاده ام کردند و دنبال خودشون بردنم. چشمام رو باز کردند و توی اتاقی انداختنم. با شنیدن صدای هق هق زینب نفسام به شماره افتاد. سریع برگشتم و با دیدن زینب توی چارچوب در که توی اغوش کمال اسیر شده بود به جنون کشیده شدم. قبل از اینکه سرش خراب بشم زینب رو هول داد به سمتم و در رو بست. محکم به اغوش کشیدمش و با نفس عمیقی که کشیدم عطر تنش رو وارد ریه هام کردم. مثل گنجشک توی بدنم میلرزید و زجه میزد

بسه زینب ، اروم باش من انجام _

زینب : این ، اینا میخوان چه بلایی سرمون بیارن

عصبی به خودم فشردمش و غریدم : هیچ غلطی نمیکنند ، آگه انگشتشون بهت بخوره مرده و زندشون رو یکی میکنم

زینب : انقدر بهم بدی کردی که حس میکنم توهم جزو این ادمایی. انقدر باهام بد بودی که برام با اونا هیچ فرقی نداری. چی کردی با من و باورام نامرد

بغض بدی توی گلوم نشست. دندونام رو روی هم فشار دادم تا از عصبانیت کم کنم. لعنت به منی که همسرم من رو با یه مشت دزد و قاچاقچی یکی میدونست

بسه زینب ، من خودم داغونم تو دیگه اتیشم نزن. به یادم نیار چه کارایی باهات کردم. من آگه الان _ اینجام فقط بخاطر تونه

زینب : نه ، تو اینجایی بخاطر قلبی که تو سینه من میتپه ، بخاطر قلب ترانه اینجایی نه خوده زینب

بی طاقت چسبوندمش به دیوار و ل*ب*هاش رو شکار کردم. با حرص و بی قراری م*ی*ب*و*س*ی*د*م*ش و میخواستم همه نگرانی و توجه و احساسم رو از یه ب*و*س*ه دریافت کنه. اره خواسته زیادی بود اما من افشین بودم و غرورم رو نمیتونستم زیر پا بزارم. من انتخاب زینب بودم ، پس حق نداره ازم دلگیر باشه. من نمیتونم مثل مردهای دیگه احساسم رو بروز بدم یا قربون صدقه طرف برم. من احساسم رو توی رفتارام نشون میدم. پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و نفس های ممتد و عمیق کشیدم

تمومش کن ، هیچ وقت تو عمرم به کسی نگفتم ببخشید. هیچ وقت واسه اشتباهاتم از کسی معذرت نخواستم. اما از تو میخوام من رو ببخشی. اما از تو معذرت میخوام. تو دقیقاً مثل معبودتی ، انقدر خوبی کردی و در مقابل بدی هام سکوت کردی که حتی شرمم میشه تو چشمت نگاه کنم. هنوز حرف هایی که شب اول ازدوجمون بهم زدی تو گوشم اکو میشه. بهم گفتی سکوت میکنی و همه چیز رو به خدای بالاسرت میسپاری. بهم گفتی انتقام دل شکسته تو رو خدای بالاسرت ازم میگیره. همینم شد ، چه ... خدایی داری زینب

حرفی نزد و توی بغلم اروم گریه کرد. دستی به روی صورتش کشیدم. اما حس کردم دستم روی کوره اتیش قرار گرفت. هراسون از خودم جدانش کردم و دست گذاشتم روی پیشونیش. تب زیادی داشت و مثل کوره اتیش میسوخت

سرما خوردی؟ _

زینب : فکر کنم

سریع کتم رو دراوردم و انداختم روی شونه هاش. به سمت گوشه اتاق رفتم و دنبال خودم کشوندمش. روی زمین نشستم و زینبم و ادار کردم روی پاهم بشینه. سرش رو روی سینه گذاشتم و اروم سرش رو نوازش میکردم. خیلی تب داشت و آگه اینطور پیش میرفت نیروش رو از دست میداد. کم کم خوابش برد و توی اغوشم اروم گرفت. خم شدم روی صورتش و ب*و*س*ه ای روی پیشونیش کاشتم. رنگش پریده بود و بی حال تر از همیشه نشون میداد. اینکه کمال چه فکرای خطرناک و شیطانی رو داشت و چه خواب و خیال هایی برام دیده بود و فقط خدا میدونست و بس. چشمام رو بستم و حلقه دستام رو دور زینب محکم تر کردم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در اتاق باز شد. اروم لای پلکام رو باز کردم و با دیدن کمال توی چارچوب در اخمام توهم فرو رفت

کمال : یه سوپرایز قشنگ براتون دارم. یه بازی هیجان انگیز دارم برات جناب سرگرد

سکوت کردم و حرفی نزدم. علامت داد به زیر دستاش تا به بیرون ببرنمون. به سمت اومدند و دست یکیشون داشت میرفت به سمت زینب که به جنون کشیدم و دستش رو گرفتم و محکم پیچوندم که باعث شد صدای ناله اش به اسمون بره و زینب از خواب بپره. عصبی بلند شدم و زینبم و ادار کردم که بلند بشه. رو به کمال عربده کشیدم

دست این لاشخورا به زخم بخوره زنده به گورت میکنم. فهمیدی؟ _

عصبی شد و حرفی نزد. به زیر دستاش اشاره کرد که کنار بایستند. عصبی دست زینب رو گرفتم و از ... اتاق زدم بیرون. کمال و دار و دستش هم پشت سرمون داشتند میومدند

جدال_مجنون_وار:# Roman

تارنمای رمان باز 59

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

به سمت یه سالن بردنمون و درها رو پشت سرمون قفل کردند. یهو چند نفر دورم حلقه زدند و زینب رو ازم جدا کردند. به جنون کشیده شدم و هرکاری کردم نتونستم از پششون بر بیام. چهار نفری دورم حلقه زده بودند و اجازه هیچ کاری رو بهم نمیدادند. زینب رو توی یه قفس آهنی انداختند و درش رو قفل کردند. با تعجب به کمال نگاه میکردم. دو تا کارتون آوردند و درشون رو باز کردند و کنار قفس گذاشتند. با دیدن مارهایی که از کارتون به بیرون اومد تازه دوزاریم افتاد که کمال میخواد چکار کنه. به جنون کشیدم و رو به کمال عربده کشیدم

کمال : کثافت عوضی طرف حساب تو منم ، زورت به یه دختر رسیده؟ اره اشغال؟؟؟

کمال : زیاد زر زر نکن جناب سرگرد ، امروز آخرین روز عمرتونه ، فردا شب کفن میپوشونم به تن خودت و همسرت پس حسابی از امروز استفاده کنید

زینب تا سر حد مرگ ترسیده بود و بی وقفه جیغ میزد و گریه میکرد. اشک تو چشم جمع شده بود و هر چی تقلا میکردم نمیتونستم خودم رو ازاد کنم. خدایا اینطور عذابم نده. بهت گفتم برای مجازات من از زینب استفاده نکن. خدایا نابودم نکن ... صدای گریه و زجه های زینب مثل تیرهایی بود که به قلبم وارد میشد. یهو روی زانو افتادم و روی زمین پهن شدم. قلبم رو گرفتم و اه و ناله میکردم. کمال به

سمتم اومد و رو به روم ایستاد

کمال : چت شد جناب سرگرد؟ انقدر زود شکست رو قبول کردی؟

یهو پاهام رو دور پاهاش قلاب کردم و کشیدمش به سمت خودم و پرتش کردم روی زمین. با یه جهش بلند شدم و اسلحه اش رو برداشتم و روی شقیقه اش قرار دادم

کمال : هه الحق که جناب سرگردی

سریع زینب رو ازاد کن وگرنه خونت رو میریزم _

کمال : ازادش کنید

زینب رو از قفس درآوردند اما یهو در سالن باز شد و سگ های وحشی به سمت زینب هجوم بردند. عصبی عربده کشیدم و محکم با پا کوبیدم توی شکم کمال. به سمت زینب دویدم و با اسلحه پشت سر هم به سگ ها شلیک میکردم. یهو زینب جیغ بلندی کشید و به سمتم دوید. حواسم بخاطر سگ ها پرت شد و نفهمیدم زینب داره چکار میکنه. تا برگشتم صدای شلیک پشت سر هم گلوله گوشم رو پر کرد. با وحشت به کمال و اسلحه توی دستش که به سمت زینب گرفته بود خیره شدم. یعنی زینب خودش رو سپر من کرد؟ قبل از اینکه کمال تیر چهارم رو به زینب بزنه وحشت زده زینب رو برگردوندم و اینبار من سپرش شدم. با خوردن گلوله به پهلوم صدای ناله ام بلند شد. اما با دیدن زینب وحشت تمام وجود رو گرفت. لباسش غرق در خون بود و نفسش بالا نیومد. اشکام سرآزیر شد و روی زمین نشستم و با درد زینب رو به اغوش کشیدم. با شنیدن صدای آژیر پلس ها نفسم رو آه مانند به بیرون دادم. دیر رسیدید لعنتی ها ، خیلی دیر. درد خودم رو فراموش کرده بودم و با غم به زینب خیره شدم. یهو با گلوله بعدی که تو کمرم خورد نفسم رفت و برگشت. از زور درد خم شدم و روی زمین افتادم

کمال : اینم تلافی تمام خوبی هات رفیق

چشمام رو از زور درد بستم و نفس های ممتد میکشیدم. با شنیدن صدای زینب اروم لای پلکام رو باز کردم.

زینب : ا ا افشین

بهش خیره شدم. خون از بدنش جاری بود و تمام توانش رو از دست داده بود. با درد خودم رو به سمتش کشوندم و دست یخ کرده اش رو توی دستم گرفتم

جانم _

زینب : چه حسی به من داری؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم : دوستت دارم

... با چشمایی اشک الود زمزمه کرد: بالاخره گفتم اما دیگه خیلی دیره

تو چه حس به من داری؟ ازم متنفری؟ _

با صدای لرزونی زمزمه کرد : نه من خیلی دیوونم ، چون هنوزم خیلی دوستت دارم

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم. هر دو غرق در خون بودیم و حالمون اصلا خوب نبود. اما فقط

نگران زینب بودم و از مرگ خودم هراسی نداشتم

بهم قول بده خوب بشی ، قول میدی؟ _

زینب : افشین حلالم کن اگه هیچ وقت نتونستم جای خالی ترانه رو برات پر کنم

دهنتو ببند ، تو باید سالم برگردی. یادت باشه یه پسر دیوونه منتظرته. یه پسر احمقی که تازه دانا _
شده. میخواد جبران کنه ، میخواد همه بدی هاشو جبران کنه. زینب تو باید زنده بمونی. حق نداری من
رو رها کنی. دیگه الان این حق رو نداری

زینب : چرا؟

میخوای دقیقاً زمانی که شکستم دادی و من رو تسلیم خوبی هات کردی ، بزاری و بری؟ میخوای _
دقیقا زمانی که علاقه مندم کردی ازم بگذری؟ میخوای دقیقاً زمانی که وابستم کردی ازم جدا شی؟

زینب : حالم بده

وحشت زده خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو بردم زیر گردنش و به اخوش کشیدمش. پیشونیش
رو با لبام مهر کردم و وحشت زده بهش خیره شدم

یکم دیگه تحمل کن عزیزم ، الان میبرنت بیمارستان و زود خوب میشی. فقط یه ذره دیگه تحمل کن _

زینب : چرا دوستم نداری؟

اشکام سرازیر شد و بغض بدی توی گلوم نشست

من دوستت دارم _

زینب : من رو یا قلب ترانه رو؟

من عاشق جنگل چشمایی شدم که لا به لای اون گم میشم. من عاشق معصومیت چشات و روح پاکت _
... شدم

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 60

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

زینب : کاش پایان بهتری داشتیم

شد. و دوباره من موندم و تنهایی و عالم بی خبری ... وحشت زده از خواب طولانی و وحشت انگیزم پریدم. بدنم بی حس بود و انگار که یک قرن خوابیده بودم. نگاه گنگی به اطرافم انداختم. با دیدن ویدا که روی صندلی کنار تخت خوابیده بود متعجب شدم. ویدا اینجا چکار می‌کنه؟

ویدا _

یهو سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. با دیدن چشمای سرخ و رنگ و روی پریده اش متعجب شدم. لباساشم سرتا پا مشکی بود

ویدا : داداشی؟ بالاخره بهوش اومدی؟

ویدا من چرا اینجام؟ چه اتفاقی افتاده؟ زینب کجاست؟ تو چرا قیافه ات اینطوری شده؟ _

رنگ از رخسارش پرید و با دستپاچگی گفت : داداش اروم باش الان می‌گم ، می‌گم معین بیاد پیشت

معین رو می‌خوام چکار کنم ، زینب کجاست؟ _

با باز شدن در نگاهم رو از ویدا گرفتم. معین و فاطمه با چهره هایی داغون وارد اتاق شدند. با دیدن لباس های مشکی یک دستی که تنشون بود ، وحشت تمام وجودم رو گرفت. سریع روی تخت نشستم و وحشت زده بهشون خیره شدم

زینب کجاست؟ _

معین : افشین اروم

عصبی حرفش رو قطع کردم و غریدم : میگم زینب کجاست؟ کجاست؟ د چرا خفه خون گرفتید؟

احمد : میخوای بدونی کجاست؟

با شنیدن صدای احمد سرم رو برگرداندم و بهش خیره شدم. اونم لباساش سرتا پا مشکی بود و چهره اش داغون شده بود

احمد : زینب ، _____رد. حالا خوشحال شدی؟ به ارامش رسیدی؟ انتقامت رو گرفتی؟

درد بدی توی قلبم پیچید و نفس هام به شماره افتاد. عصبی بلند شدم و حمله ور شدم به سمت احمد. یقه اش رو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار

بی اراده فریاد کشیدم : دهن تو ببند ، زینب هیچیش نشده ، اون ، اون به من قول داد. بهم قول داد زنده برمیگرده. داری دروغ میگی ، اره تو داری دروغ میگی تا منو عذاب بدی

احمد : سر قبرش نیا ، نمیخوام خون به پا کنم. نمیخوام داغت رو بزارم رو دل مادرت. پس از من و خانواده ام بکش بیرون. فراموش کن همسری به اسم زینب داشتی و هرگز سرخاکش نبینمت. چون آگه ببینمت اون وقت بلایی به سرت میارم که جنازتم هیچکس نتونه پیدا کنه

تمام بدنم یخ کرد و دستام از دور گردن احمد کنده شد و کنار بدنم افتاد. عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. دنیا رو سرم خراب شده بود و نمیتونستم جملات احمد رو برای خودم هضم کنم. زینب رفت؟ یعنی تعبیر اون خواب نفرت انگیز این بود؟ زینبم رفت؟ گل پاکم پر پر شد؟ اره خدا؟ چطور باور کنم؟ چطور درک کنم؟ خدایا کمک کن از هم فرو نپاشم

باور نمیکنم _

فاطمه : چند روزه که بیهوشی ، امروز هفتمه زینبه. هفتمه خواهرمه. امروز هفت روزه که از نبودن خواهر کوچیکم میگذره

من تا با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم _

معین : من میبرمت پیش زینب

احمد : بیخوووود

فاطمه : احمد خواهش میکنم بیخیال شو. نمی بینی حالش بده؟ انصاف نیست تو این موقعیت ادیتش کنی و بخوای انتقام بگیری

منو ببرید پیش زینب _

معین به سمت اومد و دستم رو گرفت. دنبال خودش کشوندم و از بیمارستان زد بیرون. به سمت ماشینش رفت و داخلش نشست. اروم در رو باز کردم و نشستم. معین بدون حرفی ماشین رو روشن ... کرد و حرکت کرد

جدال_مجنون_وار:# Roman

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

بعد از یک ساعت به بهشت زهرا رسیدیم. معین یه گوشه پارک کرد و بهم نگاهی انداخت. بدون حرفی پیاده شدیم و به سمت قبرستون رفتیم. وارد قبرستون شدم و با دیدن خانواده زینب و خودم کنار یه قبر ، نفسام به شماره افتاد. بی توجه به معین به سمت قبر رفتم. با دیدن چهره های داغون پدر و مادر زینب همه چیز برام روشن شد و دنیام رنگ باخت و ناامیدی به خودش گرفت. روی قبر نشستم و با بهت و تعجب به قبری که رو به روم بود خیره شدم. یعنی الان زینب زیر این قبره؟ یعنی دیگه نفسش نمیکشه؟ چطور عشقم هفت روز زیر این خاک دووم آورده؟ خدا جونم اون زیر سردش همیشه عشقم؟ بدن لطیفش رو جانورا اذیت نمیکنند؟ شب ها از تاریکی نمیترسه؟ ... حالم بدجور خراب و داغون بود و خودم رو نمیفهمیدم. بی توجه به بقیه سرم رو روی قبر گذاشتم و توی خودم مچاله شدم. چشمام رو بستم و اروم با زینب حرف زدم ... با دستی که روی سرشونم قرار گرفت چشمام رو باز کردم. کامران بود که کنارم نشسته بود و با لبخند تلخی نگاهم میکرد. گوشیش رو درآورد و اهنگی رو پلی کرد.

کامران : شرمندتم رفیق اما مجبورم اینکار رو کنم. این اهنگ رو میزارم تا خودت رو خالی کنی و سبک بشی

حرفی نزدم و سکوت کردم. با شروع اهنگ چشمام رو بستم و همزمان با بستن چشمام تمام خاطرات با زینب بودن به ذهنم هجوم آوردند

خداحافظ برو عشقم

برو که وقت پروازه

برو که دیدن اشکات
منو به گریه میندازه
نگاه کن آخر راهم
نگاه کن آخر جادست
نمیشه بعد تو بوسید
نمیشه بعد تو دل بست
منو تنها بذار اینجا
تو این روزای بی لبخند
که باید بی تو پرپر شه
که باید از نگات دل کند
حلام کن آگه میری
آگه دوری آگه دورم
آگه با گریه میخندم
حلام کن که مجبورم
نگو عادت کنم بی تو
که میدونی نمیتونم
که میدونی نفسهامو
به دیدار تو میدونم
فدای عطر آغوشت
برو که وقت پروازه
برو که بدرقه داره

منو به گریه میندازه
برو عشقم خداحافظ
برو تو گریه حلالم کن
خداحافظ برو اما
... حلالم کن حلالم کن

اشکام سرازیر شد اما صدای حق هقم رو توی گلوم خفه کردم

کامران بگو همه برن ، میخوام با عشقم تنها باشم _

کامران سری تکون داد و بلند شد. به سمت خانواده زینب و خودم رفت و نمودنم چی بهشون گفت که همشون رفتند و من رو با زینب تنها گذاشتند. به قبر خیره شدم و با زینب خیالی خودم شروع کردم به حرف زدن

هیشکی خبر نداره _

چقدر هواتو کردم

چقدر دلم میخواد تو باشی

الهی دورت بگردم

هیشکی خبر نداره که

دارم به زور میخندم

نمودنن چرا من

چشمامو هی میبندم
چشمامو من میبندم
تا منتظر بشینم
شاید تو این سیاهی
بازم تو رو ببینم
خیلی دلم گرفته
چرا من غمگینم؟
هوای خونه دلگیره
تو رو اینجا نمیبینم
شکسته قلب داغونم
شکسته روح اشوبم
تو نیستی و من از دوریت

... خودم رو مرده میدونم

یهو گریه ام اوج گرفت و صدای هق هقم سکوت اونجا رو شکست. زار میزدم و به حال خودم و عشقم
خون گریه میکردم

اشک میریختم و ناله میکردم

بخاطر مرگ همسرم

بخاطر جوون مرگ شدن عشقم

بخاطر تنها شدن خودم

بخاطر مردن قلبم

بخاطر شکستن قلبم

... بخاطر از بین رفتن عشقی که تازه بینمون شکل گرفته بود و بخاطر تمام نبایدها

با صدای رعد و برق به خودم اومدم. اسمون هم مثل من دلش گرفته بود و شروع کرد به باریدن. کم کم یخ آب رفت و تازه فهمیدم که چه بلایی سرم اومده و چه اتفاق وحشتناکی برام رخ داده. بی طاقت سر قبر زینب زجه میزدم و خودم رو نفرین میکردم. گریه میکردم و اسمش رو صدا میزدم. داغون بودم، یه داغون و شکسته خورده واقعی. حتی نتونستم طعم خوشبختی رو با زینب حس کنم. همه چیزم رو باختی بودم و امید و بهانه ای برای زندگی کردن نداشتم ... هوا تاریک شده بود و بارون تند شده بود. معین و کامران بزور از روی قبر بلندم کردن و به سمت ماشین بردنم. بدون حرفی نشستیم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. معین ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. چشمم رو بستم و بی صدا اشک ریختم. با متوقف شدن ماشین چشمم رو باز کردم. معین کنار ویلای خودم پارک کرده بود. کی ما رو آورده تهران؟ حتما وقتی پلیس ها پیدامون کردند به بیمارستان تهران انتقالمون دادند. اروم پیاده شدم اما با دیدن پارچه مشکی و برگه اعلامیه زینب به روی در ویلا نفس کشیدن برام سخت شد. با پاهایی لرزون به سمت ویلا رفتم و وارد خونه شدم. همه توی سالن نشسته بودند و در حال گریه کردن بودند. بی توجه به همه به سمت طبقه بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با دیدن عکس های عروسیمون که به روی دیوار نصب شده بود اشکام سرازیر شد. روی تخت نشستم و به عکسای زینب خیره شدم. چطور باور کنم دیگه نیستی؟ چطور قبول کنم از دستت دادم؟ چطور با این حقیقت وحشتناک کنار بیام؟ روی تخت دراز کشیدم و بالشت زینب رو به اغوش کشیدم. مغزم در حال منفجر شدن بود و قلبم بی قرار به سینه ... ام میکوبید

جدال_مجنون_وار: #Roman

تارنمای رمان باز 62

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

بغض به گلوم چنگ انداخته بود اما شکسته نمیشد. عکس زینب رو از روی میز کنار تخت برداشتم و بهش خیره شدم. عکس قشنگی بود و خودم ازش گرفته بودم. مال زمانی بود که باردار بود و اوضاعش مساعد بود. گوشیم رو برداشتم و اهنگی رو پلی کردم. به سبک شدن نیاز داشتم. به گریه ... کردن خیلی احتیاج داشتم

سختته نفس بکشی

گریه کن سبکتر بشی

بی دلیل رفت حق داری

که دورتو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو آه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نی عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

... ولی حق نداری بمیری

بی کسی تمومه تونه

لحظه های شوم تونه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم تونه

بی گناه گریه کن

هی بگو آه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله ای عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بمیری

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله ای عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

... ولی حق نداری بمیری

صدای گریه و زاریم سکوت اتاق رو شکسته بود. اصلا حالم خوش نبود و حس میکردم قلبم هر لحظه ممکنه از حرکت ایست کنه. با باز شدن در نگاهم رو از عکس گرفتم. احمد با چشمایی به خون نشسته به سمت حمله ور شد و از روی تخت بلندم کرد. عربده ای کشید و محکم چسبوندم به دیوار

احمد : زنت نمیزارم افشین ، خیلی پستی خیییییییی نامردی. کثافت اشغال تو بچه خودت رو کشتی؟ ارههههه؟ چی به روز خواهر من آوردی نامرد؟ هان؟ تقاص کدوم گناه نکرده رو ازش گرفتی؟ د حرف بزنی لعنتی. نابود کردی خواهرم رو ، چشمایی که همیشه میخندید رو سرخ و بی روح کردی. چی به سر خواهرم آوردی کثافت؟ چرا این همه عذابش دادی لعنتی؟

چون عاشقتش بودم _

احمد : چی؟

من عاشقش شده بودم. عاشق حجب و حیا و اون چشمای جادو کننده اش. میخواستم با من خوشبخت ترین دختر روی کره زمین باشه. اما وقتی سر قبر ترانه دیدمش و بهم گفت قلب ترانه بهش پیوند خورده شکستم. حس عشق و نفرت و انتقام وجودم رو پر کرده بود و نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط. باهاش ازدواج کردم چون دوسش داشتم ، عذابش میدادم چون بیشتر از ترانه عاشقش شده بودم. من هیچ وقت نمیخواستم با زینب بازی کنم. وقتی عذابش میدادم خودم دو برابر زینب درد میکشیدم. تو چی میدونی از من و دل بی صاحبم؟ تو چی میدونی از این مرد خسته؟ چی میدونی از این قلب شکسته؟ شما هیچی نمیدونید ، هیچی

احمد اروم رهام کرد و متعجب به دیوار تکیه داد. به سمت تخت رفتم و از زیر تخت البوم عکسای عروسیمون رو دراوردم. روی تخت نشستم و البوم رو نگاه کردم. بی صدا اشک میریختم و به عکس های زینب نگاه میکردم. همه از اتاق رفتند بیرون جز احمد. چشم از عکس ها گرفتم و به احمد خیره شدم.

با صدای لرزونی گفتم : ادم بدبخت یعنی من که تا گفتم دوستش دارم ولم کرد و رفت

احمد : چرا به من چیزی نگفتی تا کمکت کنم؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه لعنتی؟ چرا این بلاها رو سر خودت و زینب اوردی؟ چرا افشین؟

عاشق قورمه سبزی هاش و دست پختش بودم. عاشق وقت هایی بودم که خودم رو میزدم به خواب و زیر چشمی به نماز خوندنش نگاه میکردم. با اون چادر گلگلی که میپوشید معصوم تر از همیشه جلوه میکرد. انقدر روش غیرت داشتم که حاضر بودم بکشمش اما هرگز طلاقش ندادم. هر وقت کنارم بود حس میکردم خوش بخت ترین مرد روی کره زمینم. آرامشی باهاش داشتم که هیچ جا و با هیچکس نمیتونستم اون آرامش رو بدست بیارم. حالا چکار باید کنم؟ دیگه زینبی نیست که اخلاق گندم رو تحمل کنه. دیگه زینبی نیست که نگرانم بشه. بهم توجه کنه و توی بغل بگیرم تا اروم شم. چکار کنم احمد؟

به احمد خیره شدم. اشکاش جاری شده بود و سکوت کرده بود. اروم بلند شدم و به سمت طبقه پایین رفتم. بی توجه به داد و فریاد معین و بابام از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. به سرعت از ویلا خارج شدم و بی هدف میروندم. بعد از دقایقی ماشین رو نگه داشتم و یه گوشه پارک کردم. پیاده شدم و زیر بارون شروع کردم به قدم زدن. قدم میزدم و خاطرات رو مرور میکردم و بی صدا اشک میریختم. با یاد اوری حرف هایی که زینب به ترلان زد نفس تو سینه ام گره خورد. عشق مهربونم با وجود همه ی بدی هام بازم گفت احمقانه دوستم داره. خدایا دل بزرگ و مهربون زینب به کی رفته بود؟ چرا انقدر خوبی کرد تا از خودم متنفر بشم؟ چطور میتونست مقابل بدی هام سکوت کنه و مقابل بی رحمی هام لبخند بزنه؟ چرا انقدر خوب بود؟ نه زینب خوب نبود، زینب یه عاشق واقعی بود. خدایا بگم غلط کردم عشقم رو بهم میگردونی؟ خدایا بگم پشیمونم زینب رو بهم برمیگردونی؟ خدایا!!!!!! پشیمونم خیلی پشیمونم. بهت التماس میکنم عشقم رو بهم برگردون. خدایا نفسم رو بهم برگردون و بی نفسم نکن. من ... بدون زینب نمیتونم. من بدون زینب دووم نمیارم خدایا!!!!!!

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 63

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

بی حال بلند شدم و سوار ماشین شدم. با حال خرابی به سمت خونه راندم و سالم رسیدم واقعا معجزه بود. وارد ویلا شدم و ماشین رو وسط حیاط نگه داشتم و پیاده شدم. به سمت خونه رفتم و وارد سالن شدم. معین عصبی به سمتم اومد و محکم خوابوند تو گوشم

معین : احمق روانی برای چی با این حال خرابت تنها میزاری و میری؟ هان؟ فکر خودت نیستی حداقل به فکر مامان باش. میخوای بکشیش با کارات؟

به حرفاش اهمیتی ندادم و به سمت پدر زینب رفتم. مقابل اردلان خان موندم و بلند داد زدم

همه میگن من بدم ، من پستم ، میگن نامردم. میگن خیلی در حق زینب بد بودم اما نمیپرسند چرا. _
من اگه عذابش دادم سر این نبود که دنبال انتقام بودم. من جفتمون رو عذاب دادم چون زینب قلبم رو
تسخیر کرده بود. چون من رو شکست داده بود. چون من رو شیفته خودش کرده بود. دلیل تمام کارام
یه جمله است ، من اگه زینب رو عذاب دادم و بهش بدی کردم و از خودم میروندمش بخاطر این بود که
انقدر عاشق زینب شده بودم که یاد و خاطره ای از ترانه توی قلب و ذهنم باقی نمونده بود. تنها گناه
من این بود که دوسش داشتم و از عشق زیاد عذابش میدادم ، همین

عقب گرد کردم و به سمت طبقه بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. زینب همیشه میگفت هر وقت
پر شدی و آرامشت رو از دست دادی به خدا و نماز پناه ببر. به سمت سجاده اش رفتم و برداشتمش.
روی زمین سجاده رو پهن کردم و قامت بستم. همین که نیت کردم بغض شکست و به هق هق افتادم.
توی ۷ رکعت نماز فقط گریه کردم و نفهمیدم چطور نماز رو خوندم. به سجده رفتم و بغض سنگینم رو
رها کردم و با صدای بلند گریه کردم. انقدر پر بودم که دیگه نمیتونستم بخاطر حفظ غرورم اشک هام
رو پنهان کنم و یا صدای هق هقم رو توی گلو خفه کنم. روی زمین دراز کشیدم و به قاب عکسمون
خیره شدم. چقدر شب عروسی خوشگل و خواستنی شده بود. چطور تونستم انقدر باهات بد تا کنم
عشقم؟ یهو چشمام سیاهی رفت و همه چیز برام تیره و تار شد و از حال رفتم ... نور افتاب تو چشمام
خورد و اروم لای پلکام رو باز کردم. احمد و همسرش گلنوش و معین و فاطمه بالا سرم بودند

معین : خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : زندم

احمد : بهتره استراحت کنی ، زمان همه چیز رو درست میکنه افشین

جدا؟ زمان همه چیز رو درست میکنه؟ اره؟ زمان میتونه عشق منو برگردونه؟ زمان میتونه دل پر _
دردم رو تسکین بده؟ زمان میتونه مرحم دردی بی دردمونم باشه؟ زمان میتونه زخم های قلبم رو خوب
کنه؟ زمان میتونه زینب رو زنده کنه؟ میتونه؟ نه ، نمیتونه ، نمیتونههههه ، نمیتونهههههههه

صدای هق هقم اوج گرفت و بی تاب و بی قرار گریه می‌کردم. معین به سمتم اومد و به اغوش کشیدم. ... اما هیچکس جز زینب نمیتونست مرحم این قلب شکسته بشه و ارومم کنه

... چند روز بعد

فردا چهلم زینب بود و توی این مدت خواب به چشمم نیومد و ب زور و گریه مامان یه لقمه غذا می‌خوردم. کاملاً نابود شده بودم و هیچی از اون افشین سابق و قوی نمونه بود. هر روز زیر سرم بودم و حالم روز به روز بدتر میشد. چشمم سرخ بود و زیر چشمم گود شده بود. فقط با تزریق آرامبخش اروم میشدم و هر روزم پر شده بود از دل‌تنگی و بی‌قراری برای عشقی که پر کشیده بود و تنهام گذاشته بود. مراسم چهلم رو به خواست من قرار بود در خونه خودم گرفته بشه. امروز فیلم عروسیمون رو دیدم و به جنون کشیده شدم. تمام وسیله‌ها رو خورد کردم و از عصبانیت عریده می‌کشیدم و خودزنی می‌کردم. عصبی به سمت تراس رفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد. به سمت لبه بالکن رفتم و فکری مثل جریان برق از مغزم عبور کرد. حالا که زینب نیست چه دلیل داره من زنده باشم؟ حالا که عشقم پر کشیده و رفته چرا من توی این دنیای لعنتی و بی‌رحم بمونم؟ ... با پاهایی لرزون روی بالکن رفتم و با وحشت به پایین خیره شدم. اگه از این ارتفاع زیاد می‌فتم مرگم قطعی بود. یهو مامان با دیدنم جیغ بلندی کشید و صدای فریاد و زجه اش به اسمون رفت. بابا عصبی به سمتش رفت و با دیدن من رنگ از رخسارش پرید

معین : افشییییییین ، کثافت روانی گمشو پایین. بیا پایین افشین. مرگ من بیا پایین لعنتی

ویدا : داداش تو رو خدا بیا پایین ، بیا پایین داداش

وحید : افشین احمق بیا پایین ، بیشعور به فکر مامان نیستی. نمی بینی حال خرابش رو؟

بی توجه به همه یه قدم به جلو رفتم که باعث شد همه داد و فریاد بزنند و وحشت زده اسمم رو صدا بزنند. یهو با شنیدن صدای احمد سرجام خشک شدم

احمد : افشین تو رو به جون زینب بیا پایین

اروم برگشتم و به احمد خیره شدم. کی اومد بالا؟ اصلا چرا اومده بالا؟ اون که باید از مرگ من خوشحال بشه

چی میگی؟ زینب که دیگه جون نداره که به جونش قسم میدی. میخوام برم پیش عشقم هیچکس _
نمیتونه مانع بشه

... عصبی زد تو صورتش و فریاد کشید : من میبرمت پیش زینب

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 64

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

یعنی چی؟ _

احمد : مگه نمیخوای بری پیش زینب؟ خب من میبرمت ، حالا اروم باش و بیا پایین

مردد نگاهش کردم. بعد از چند لحظه اروم اوادم پایین که باعث شد احمد نفس عمیقی بکشد و اروم بشه

احمد : دنبالم بیا ، میخوام ببرمت پیش زینب

متعجب بهش نگاه کردم. از حرفاش چیزی نمی فهمیدم اما چون اسم زینب رو آورده بود به حرفاش گوش میدادم. اروم دنبال احمد رفتم. به طبقه پایین رفت و سوار ماشین شد. بی توجه به قیافه های عصبی خانواده ام سوار ماشین احمد شدم و سکوت کردم. بدون حرفی حرکت کرد و از ویلا زد بیرون. با سرعت زیادی میروند و عصبی نشون میداد

کجا داری میری؟ _

احمد : شمال

چرا اونجا؟ _

احمد : من شرمندتم افشین اما باور کن این تنها راهی بود که تو و زینب برام باقی گذاشته بودید

منظورت چیه؟ _

احمد : یکم دیگه تحمل کن ، خودت همه چیز رو میفهمی

حرفی نزد و سکوت کردم. احمد یه کله تا شمال روند و بی وقفه رانندگی کرد

احمد : ناهار چی میخوری؟

هیچی _

احمد : هیچی که همیشه باید یه چیزی بخوری که غش نکنی. من زور بلند کردنت رو ندارم جناب
سرگرد پس جان عزیزت یه چیزی بخور

اشتها ندارم احمد _

احمد : هردوتون کله شق و لجبازید

منظورت چیه؟ _

احمد : هیچی میفهمی به زودی

حرفی نزد و سکوت کردم. احمد هم سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. بعد از نیم ساعت وارد جاده خاکی
شد که ویلای بزرگی در انتهایش قرار داشت. با ریموت در رو باز کرد و وارد ویلا شد. ماشین رو یه
گوشه پارک کرد و پیاده شد. سریع پیاده شدم و با بهت و تعجب به احمد خیره شدم

اینجا کجاست؟ _

احمد : ویلای من

خب چرا اومدیم اینجا؟ _

احمد : چون یه کسی اینجا هست که با نگاه کردن به چشماش اروم میشی

منظورت چیه؟ _

احمد : من شرمندم بابت این همه عذابی که این مدت کشیدی. ولی تو برای بیدار شدن به یه جرقه نیاز داشتی تا به خودت بیای و قدر چیزایی که داری رو بدونی. به سمت دریا برو ، کنار دریا یه نفر چشم به راه نشسته که بی صبرانه منتظر دیدنته

باشه _

احمد : افشین

بله _

احمد : حلالم کن ، هر کار کردم بخاطر خودتون بود

سری تکون دادم و حرفی نزد. هیچی از حرف های احمد نمی فهمیدم. به سمت دریا رفتم و با دیدن دریا لبخند کم جونی روی لبام نشست. محو تماشای دریا شده بود که یهو دستی روی چشمم قرار گرفت. متعجب دستام رو روی دستاش گذاشتم و دستاش رو به پایین اوردم. با دیدن دستی که مقابلم بود و انگشتر توی دستش وحشت زده برگشتم و با دیدن زینب مات و مبهوت بهش خیره شدم. اشکام سرازیر شد و ناباورانه به دختر رو به روم خیره شده بودم

تو؟ تو زنده بودی؟ _

لبخند پهنی زد و سرش رو به معنی مثبت تند تند تکون داد. بی طاقت و حریصانه به اغوش کشیدمش

... بلند فریاد زدم : خداااااااااااا ، عاشقتم که عشقی که عاشقشم زندهست

با شنیدن صدای خندش بی طاقت از خودم جداش کردم و پشونیش رو با لبام مهر کردم. سر و صورتش رو از عطش دلتنگی م*بی*ب*و*س*ی*د*م و زار میزد. کم کم زینب هم اشکاش سرازیر و توی بغلم شروع کرد به گریه کردن. از خوشحالی دوباره بهم رسیدن گریه میکردیم و توی بغل هم میلرزیدیم

کجا بودی عشق من؟ نگفتی یه عاشق دیوونه منتظرته و از تب دوریت دق میکنه؟ _

زینب : بخدا تقصیر احمد بود ، نداشت پیام پیشت. گفت میخواد تو رو امتحان کنه تا ببینه حرفات راسته یا دروغ

یه حالی از خان داداشت بگیرم که دیگه جرعت نکنه زن منو ازم دور کنه _

زینب : چکار خان داداشم داری؟ نری کتک کاری باشه؟

شوخی کردم دیوونه ، من شرمنده همتونم. هم تو ، هم داداشت و هم خانوادت _

زینب : اینطور نگو ، تو حق نداری از کسی عذرخواهی کنی. زندگی ما به خودمون ربط داره و تو بخاطر کارایی که کردی حق نداری از کسی جز من شرمنده باشی. من همیشه افشین رو تو اوج میخوام

چشم عزیزم ، حالا بگو این مدت کجا بودی ورپریده؟ _

زینب : همینجا بودم ، احمد جوری صحنه سازی میکنه که انگار من مردم و هیچکس جز خودش نمیدونست که زنده

امشب یه دل سیر کتکش میزنیم تا دیگه سرش نزنه فیلم اکشن به راه بندازه _

بلند زد زیر خنده. با شنیدن صدای خنده اش به آرامش کامل رسیدم. محکم به خودم فشارش دادم و گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م

عاشق خنده هاتم زینب _

زینب : وظیفته

اوه ولت کنم پرو میشیا ورپریده _

زینب : قول بده زندگی ای برام بسازی که دیگه چشمام تر نشه

بهت قول میدم عزیزم ، فقط باورم کن _

زینب : باورت دارم و بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم

زینب من رو بخشیدی؟ _

زینب : اگه زهرا و دخترش رو پیدا کنی و کمک کنی که با وحید زندگی جدیدی رو شروع کنند ،
میبخشمت

بهت قول میدم اینکار رو میکنم _

زینب : منم قول میدم که همه چیز رو فراموش کنم و ببخشم

زینب _

زینب : هوم

زینب _

زینب : بله

زینب _

زینب : ای بابا ، جاتم

... حالا شد گریه ی وحشی من _

جدال_مجنون_وار:# Roman:

تارنمای رمان باز 65

www.romanbaz.ir

رمان جدال مجنون وار

: رمان از زبان افشین

زینب : افشین

... هیس _

قول میدم « لام » تا « کام » حرفی نزنم

فقط بگذار از « دال » تا « میم » بگویم

. . . بگذار بگویم دوستت دارم دیگر « لام » تا « کام » حرف نمیزنم

.دوستت دارم ضربان قلب افشین

: لبخند دلنشینی زد و اروم زمزمه کرد

تو رو با تموم خوبی و بدی هات

تو رو با هر چی که هستی

دوست دارم

حتی وقتی میگی دوستم نداری

تورا با یه دنیا غصه دوست دارم

حتی وقتیایی که شیرین نمیشی

من تورو غصه به غصه دوست دارم

تورو با تموم شادی و غمت

حالا از همیشه بیشتر میخوامت

تورو تا وقتی نفس تو سینه هست

تورو تا لحظه ی اخر میخوامت

تورو حتی وقتی بی محبتی

حتی وقتی مثل سنگی

دوست دارم

دیگه تنهام نمیزاری وقتی که

... من تو رو به این قشنگی دوست دارم

... خیلی دوستت دارم مرد مغرور من

: رمان از زبان فاطمه

روی تخت دراز کشیده بودم و به عکس زینب خیره شده بودم. با باز شدن در اتاق نگاهم رو از عکس زینب گرفتم و اشکام رو پاک کردم. معین با چهره ای خسته به سمتم اومد و کنارم دراز کشیدم. دستش رو به سمتم آورد و اغوشش رو برام باز کرد. بی طاقت خودم رو توی اغوشش انداختم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

.معین : برات یه خبر غیرمنتظره دارم گریه پا کوتاه ی من

چه خبری؟ _

.معین : حدس بزن

.مخم کار نمیکنه ، حوصله ندارم معین خودت بگو _

.معین : خواهر کوچیکت زندست

.مثل برق گرفته ها روی تخت نشستم و با تعجب به معین خیره شدم

چی داری میگی؟ ز زینب زندست؟ _

اروم سرجاش نشست و دستای سردم رو توی دستای گرم و مردونه اش گرفت

معین : اره عزیز دلم ، احمد میخواست با اینکار افشین رو امتحان کنه و کاری کنه که افشین قدر زینب رو بهتر و بیشتر بدونه

... یهو از خوشحالی زدم زیر گریه و با صدای عصبی نالیدم

خدا لعنتش کنه الهی. این چه نقشه مزخرفی بود که کشید؟ میمرد به ما بگه و فقط افشین رو بزاره _
تو خماری؟ مردم از بس زار زدم

معین : الهی فدات بشم ، اگه به تو میگفت که افشین سریع با خبر میشد

معین _

معین : شوخی کردم گلم

باورم نمیشه معین ، انگار دارم خواب می بینم. هنوز باورم نمیشه که زینب زنده است. خدایا شکرت _
... که خواهر کوچیکم رو ازم نگرفتی

معین : بسه دیگه عزیز دلم ، گریه نکن

اهم معین؟ یه خبر غیر منتظره برات دارم _

معین : چه خبری؟

فکر کن _

معین : ادیت نکن دیگه ، بگو

تو داری پدر میشی _

معین : چی؟

با خنده به چهره متعجب و سخته ایش نگاه کردم. یهو به خودش اومد و به سمتم خیز برداشت و محکم به اغوشم کشید. با تکون خوردن شونه هاش اروم ازش جدا شدم و صورتش رو با دستام قاب کردم

با صدای لرزون زمزمه کردم : چرا داری گریه میکنی؟

معین : اشک شوقه عمرم ، از خوشحالیه زیاده نفسم

خب زودتر بگو روانی ، ترسیدم _

معین : وای خدا عاشقتم ، خوشبختی بیشتر از این که دارم بابا میشم؟ وای فاطمه عاشقتم زندگیم. وجودت توی زندگیم بهترین اتفاق عمرم بود. حالا هم که قراره یه فسقل کوچولو برام بیاری. وای خدا من چطور تا نه ماه تحمل کنم تا چهره اون جیگر بابا رو ببینم؟

معین _

معین : جون دلم

بخدا بخوای بینمون فرق بزاری و با بدنیا اومدن بچه منو فراموش کنی چشاتو از کاسه در میارم ، _
فهمیدی؟

معین : بله کاملاً متوجه شدم گربه وحشی و خطرناک من

خنده ی بلندی کردم و سرم رو روی سینه معین گذاشتم. پیشونیم رو با لباش مهر کرد و محکم بغلم کرد. بخاطر وجود بچه تو شکمم خدا رو شکر کردم و باز هم توی اغوش مرد مغرورم به آرامش رسیدم
...

پایان رمان جدال مجنون وار (جلد دوم رمان ما شیطان نیستیم)

به قلم زیبایی : زینب رحیمی(زینب بی بی سی)

تاریخ : ۲/۹/۱۳۹۶

ساعت : ۴۷ : ۱۴ / روز : پنج شنبه

به آن هایی که دوستشان دارید

بی بهانه بگویید دوستت دارم

بگویید در این دنیای شلوغ

سناقشان کرده اید به دلتان

بگویید گاهی فرصت با هم بودنمان

کوتاه تر از عمر شکوفه هاست

... شما بگویید، حتی اگر نشنوند

پیامی از طرف نویسنده : خب دوستان این رمان هم با تمام زیبایی هاش و لحظات تلخ و شیرینش تموم شد. امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه ... نام رمان بعدی من ، گرگ زخمی است. این رمان ، متفاوت با تمام رمان های من هستش. رمان گرگ زخمی داستان پسری به نام گرگین است که ارباب دهکده است و پسری بسیار مغرور ، قد ، یک دنده و لجاجت اما مهربان ، مردم دوست ، خیرخواه و با فضل و بخشش است. گرگین همانند یک گرگ درنده و ترسناک و بی رحم بزرگ شده و با شخصیت ها و ویژگی های یک گرگ خو گرفته است. گرگین از جانب رفیق صمیمی خود که او را برادر خود میدانست زخمی بزرگ میخورد و این زخم شروع ماجرای جدید است. گرگین به همانند یک گرگ زخمی شعله نفرت و انتقام قلبش را پر می کند و خود را برای جدالی انتقام انگیز آماده میکند تا هر کسی که از اعتمادش سواستفاده کرد و از پشت به او خنجر زد را با قانون خود تنبیه و مجازات کند. رفیق صمیمی گرگین با غرور ، اعتماد ، غیرت و ابروی گرگین بازی میکند و همه میدانند بازی کردن با یک گرگ ، حکمش مرگ است ... حال باید دید گرگین انتقامش را مستقیماً از رفیق صمیمی خود میگیرد یا با هدف ... قرار دادن خانواده رفیقش ، او را همچون قلب پر درد خود به آتش میکشاند

آیدی کانال من در تلگرام @zeynab_bbc

آیدی پیج من در اینستاگرام @Zeynab_bbc

